[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

خدایا که در جهان پناه استعداد دهم   از غم مجموعه داد ورنه جا شد

[illegible]

[illegible]

هذا دیوان هادی المطلب کافر واهب حقائقه

بسم الله الرحمن الرحیم

الله باسم الحبیب الطاهره — محتجب بالنور فی المظاهره
ظاهر فی العین منظور العیون — لا تراک العین یا عین العیون
هادی ذاتت نباشد غیر ذات — هم بغیر ذات چو نور صفات
ای صفاتت همچو ذاتت در ظهور — نه چو نور الشمس لا فی الشمس النور
بلکه نوری نور عین ذاتت شده — خوش شاخاب کسی کو هست
ای عزیزی گو با نوار صفات — سربرآور وا ز جمیع ممکنات
آن چه دیری گو برو باید رنگ — لا له و گلها ز هر یک رنگ رنگ
نور تحقیق گشته پیدا شد نهان — سر تحقیق انوار این قول دان
جمله جوهر اشد اندر ذات تو — هر کسی تو عجب کند اثبات تو
گو همان از سر معکوسی دلیل — از تسلسل دیگری گشته علیل

دیگر از حق کنند اثبات تو — گشته حیران زین سبب در ذات تو
هر که گوید او دلیلی بر دلیل — میکند تحقیق حاصل آن علیل
چون صفاتت همت بد او نظر — کی شود ذات تو پیدا از دیگر
تو کسی قربان تو این جان من — نه غلط گفتم توئی در جان من
انچنان جانی که جانم تن بود — جان بی تن بی جان تو کی بود
من کجا یابم ترا ای ذو العلا — از زمین جویم ترا یا از سما
هر کجا جویم ترا باشی در آن — تو که باشی ای مرا تو جان جان
هر کس افتاده در این چنین — آنکه تو جانانه اش باشی یقین
هم تو فی جوی پای ذات خویشتن — زین سخن آگه بود جانم نه تن
از برون تم شوی هر در سینه چاک — از درون گوئی منم تو لا تناک
صد هزاران حمد و هزاران السلام — بر رسول و آل و اصحاب کرام

این سخن سریست نزد اهل حق — گر چه اسم حق است نزد ضد حق
حق و باطل هر دو پیداان از حق است — در یکی حق دیگر باطل حق است
چشم تو باطل ببیند هم دو حق است — لیک شاه اندر ظهور ما هر دو حق است
هر دو را از پرتو نورش عیان — رو ز نور الله نورش را بخوان
جو که کافر گفته شد و در دو حق — در دو عالم آن نباشد غیر حق

القول فی سبب نظم الکتاب و اسمه و تاریخه

کرد شخصی از من مسکین سوال — حرف چندی گویم اندر علم حال
گفتمش ای بیر دل نیکو مال — سر نگنجد در کتاب قیل و قال
عالم ما و دنی نه گفتنی است — در معنی را بدان ناسفتنی است
آن بود سر گو باید نگفت — فهم کرده هر کو ز جانش در گرفت
چو نکه ترا گر د منظور آشکار — لاجرم گشته شد اندر دوی وار

نو ابوحی نو اصحاب دیگران   گفتن و کردن نهان راز نهان
لا مضطرب تو اضطراب لا رشیه   رو بخوان ای مرد صاحب تقفیه
تو علم را گر تو دانی ای پسر   حکم میکردی بکفران دیگر
لیک بعضی از ره رشد هدی   حرف چندی گفتن ای مرد بجا
قطره کین ز دریا گفته اند   بر طریق رمز و ایما گفته اند
ورنه سر را دلیای خدا اکرام   لا یقولون الی یوم القیام
بعد از ان گفتم من از این جواب   رو بخوان تو آنکه گفتم از شتاب
رفت باز آمد منم این گفتگو   تفصیل خواهی ز تو زیرا که او
تقرب الاخوان تذهب الحزن   شغلش العشاق تو لیس المحن
پس نظر بر قول لا تشهر ان   رو مبردم گفتم او را بعد از ان
من نویسم بعد تو من این کتاب   رو تو نیکو فکر کن سیکو بیاب

انه سمیته بادی المغضب   ایتها الشائب منه لا تغضب
قالت لی بعض فما تاریخها   قلت تاریخها تاریخها

القول فی التجلی واقسامها

نوره فی کل شیئی سائر   لیس له الا الجلال الشاهر
هر تجلی را اگر تو منکری   استمع ان الحدیث ناصری
گفته چه روی اوبر بیماد   قال ان الله تجلی للعباد
رو بخوان یکدم تجلی للحجاب   تا دیگر گمره نگردی ای بغل
پس تو اقسام تجلی چار دان   ذات و افعال و صفات و آثار دان
کشته دنیا ری دو قسم ای مرد حال   زین سبب گفته است مولانا جلال
زان سبب ما غنه کم سیفه شنو   چون ما غنده باقی مرد و
اول آن انشد دو قسم ای مرد خام   پس یکی دان خاص و دیگر را تو عام

خاص محض است مر ابدال را   یعنی اهل ذوق و عشق و حال را
ان بود قبض کمال معنوی   از رضا و وحدت و ترک منی
مؤمن از کافر ان شد منحصر   خاص از ضد شش و ناقص از کمال
دیگری باشد مدا لجود و جف   جمله یکسان شد در وی ای جحود
ناقه بر جمله ای مرد لئیم   زین سبب گفته خداوند کریم
در کلام خود که من تعادی   وسعت هم کل شیئ رحمتی
عارض و خط بتان رمز از ان   ما عرفنا رز آئی را بخوان
نیست اندر ذات تو آثار   هست ان پیدا و پنهان از نظر
هر کسی در جلوه مشغول شد   ان یکی پیرو ان مقبول شد
دید بلبل از رخت در گلشن   میکند که گریه که آه و فغان
تو رست اندر نار پروانه یافت   سوخت اندر سوختن بیچاره ساخت

پرتو حسن تو چون شد جلوه گر   صد هزاران خوب و آمد نظر
تا که تو با خود کرده گفت و شنید   جنگ و عو و وف و نی امد پدید
جلوه بت از خط بید اشده   زان سبب کافر از ان شید اشده
از لبت کشته بدید این بات   جمله زان مدهوش و مخمور زند و خراب
ای خوشا آنکس که او پیدا از   گشت فانی خوش از هستی باز
نه غلط گفتم که او خود یار شد   یعنی خود یار است با خود یار شد
ایها الکافر سخن کمتر بگو   تا که نامحرم نداند راز او

القول فی وحدة الوجود و دلائلها

هر که هستی عین ذات ذو الجلال   نیست در ذاتش نه تغیر و زوال
لا اری رتبی سواک عن احد   انک المعبود الفرد الصمد
هستی او از ره حب ظهور   جمله را آورده از ظلمت بنور

هستی مطلق نمی‌گردد عدم   هم عدم هرگز نگردد او نعم
هست او جود هست از لایزال   هست هم قلب حقیقت از محال
هست یکتا هست چون هستی از آن   کثرت اشیا ز هستی شد عیان
چونکه دانستی تو سر این مقال   پس بدان نقش دوی باشد خیال
جمله کی از این سخن دو صف   رو یکی را بین تو همچون اهل ملک
قول حق با مصطفی و انبیا   شاهد این قول مستثنی بلا
ما رمیت قول حکیم بخوان   تا شود بیش تو چون شمع عیان
ان الله سر آنگه کشف کرد   سر وحدت را بتو ای نیک مرد
خالقت نحن هو فیها بخوان   در عشقت تو لیسی سرها بدان
من عرف نفسه بخوان فقد عرف   ربه در قول آن شاه نجف
بر الف فرق است بالا و لا   هم الف عرق است در الا و لا

سر وحدت از الف سر دان   روز المکنان خود الله خان
در تنفس هو ز هو از هو بدان   یعنی از هو هو شده سر نهان
لا تسبت الدهر سر وحدة است   قول الله رفع کثرت است
گوید هر ذره عیان ای الفضول   لا اله الا انا لا تسمعون
هست وان من شیء ای حق بین   شاهد قول انا الله از شجر
سر وحدت را بیان کردم تمام   ایها الکافر همین پس والسلام

القول فی وحدة مع هذا الکثرة ان یکن اعتبار

زین نقوشت کشته حیران عالمی   از ره صورت بمعنی ادمی
هست اسم و رسم اندر ذات تو   گاه آدم گاه شیطان مات تو
اگر چرا نی بیا و گوش کن   همچو جام از جام می نوش کن
هست جسمی همچو روح ای ما قبول   این نه قول اتحاد است و حلول

هیچ عضوی را از آن خالی مدان   لیک آن را اندر آن حالی مدان
کرده او در هر یکی نوعی ظهور   گاه ذوق و سمع و شم و گاه نور
گاه لمس و حفظ که و هم و خیال   گاه حس مشترک ای مرد حال
ده وجی الف است قوا بشن از حساب   رمز کی گفتم ترا انکو بیاب
گر بگا روح با تن چون جماد   جسم من بی روح من هرگز مباد
چون هوای نار جستن دان ای پسر   او بمخرج شود حرف دگر
نقطه آتش ز سر عیت دایر است   همچو واحد در عدد آن سایر است
همچو جوهر گاه مرکب در عرض   هست گردد پس عدم از الغرض
نقطه حال عکوس و هم ضلال   تو بدان هست مجازی را خیال
نقطه را بین کان الف گردد با   تا دو تا گردد الی پایان ده یا
کمان شش تا الک گشت بر ...   کسر آب بجنب الفان ...

گر نخست جمله عالم است هست   لیک بنگر که چه در بود هست
جمله هستیها فروع هستی اند   نیستیها کنه هست از هستی اند
نیستی را است بنمود و بسما   هستیت را نیست بنمودی بیا
منکری گر حرف ما را ای فلان   رو کمان از کلام حق بخوان
از حرارت آب میگردد هوا   سرد و از زمهریری از هوا
پس تگرگ و ابر و باران می شود   پس نبات از ابر پیدا هم شود
آن نباتی قوت حیوانی شود   بعد حیوان قوت انسانی شود
پس منی گردد بدان ای مرد خام   روی دیگر پس گشت اعظام
بعد از آن علقه دگر گردد جوان   ثم کهلا ثم شیخا رو بدان
بعد از آن پیر و باز گرد کار   خاک بر خاکی رود تا ری نهار
دارد اندر هر یکی اسم دگر   شکل و نقش و صورت و رسم دگر

تا کی در غفلت ای صاحب کمال   در پی نفس و زر و جمع مال
فکر کن با خود که من خود کیستم   من که بودم بودم اکنون چیستم
من کی اول بودم و نی کی است   میروم آخر کجا عقبی کجاست
در خیالم یا بخوابم یا اسیر   چیست آیا این نقوش دلپذیر
جلوه ایخو بر گمان از کیست   گوش هر سو میکنم صوت صداست
ذاته فی کل شیء قد ظهر   ایها الکافر فانظر بالبصر

قال فی القرآن الله الغفور   لیس الدنیا متاع الغرور
گفته دیگر بشنو عقل ای ضعیف   نسبت این دنیا متاع للا قلیل
هست دنیا جیفه خود در طالبان   رو تو بگذر قول محمد دم مکن آن
او کش باشد بکار اوسط عنا   آخرین را گفته او باشد فنا

گفته سر الله

گفته سر الله کیست العنکبوت   تا بداند نیست در دنیا ثبوت
خوانده او را حظ یک عیش   بعد از آن گفته بگر دان طلاق عیش
سر بسر دنیا همه لهو لعب   زین عجوزه بگذر ای دنیا طلب
بگذر از دنیا که باشد چون حجاب   در ره توحید حق گشته حجاب
این مغار مست ای مرد خدا   نص قاطع کاین بود دار الفنا
للبقا را تو زند سی بار جوان   لیک سرش را رمشلی باز دان
تا شود امرت چو امر کردگار   کاف نون از امر کرد آشکار
هست دنیا سجن مؤمن ای پسر   یوسف مصری زرند آن کنج حذر
جنه باشی تو اسیر بند غم   رو اقول کو چو من حق للفقر
من با محمد گفتم انتسب این چنین   قلب بگو از قول من گفتوا به این
تو چند ری بکله است عندلیب   رو فغان سرکنی بدرگاه حبیب

یاد آور از مقام خویشتن   بگسل از گردن غل فرزند و زن
این نقوش اعتباری را بسوز   آتش عشق نهان در دل فروز
تو بدست نفس تا چندی اسیر   عزلتی یا دامن مردی بگیر
مغز را بنگر چو مغز عاملی   تو نه ای آدم بصورت آدمی
آیه سخر لکم بگذرم بخوان   تا که دانای سر کرمنا ازا له
دین و دنیا کی شد حاصل شود   گر یکی حاصل دیگر باطل شود
هر دو را تو مشرق و مغرب بدان   چون شوی نزدیک این دور از آن
هر دو را گفته بجانب احد می   ما شاء الله فی اناء واحدی
هست چون مرد یک دلداری زن   گر یکی شاد است دیگر دارد حزن
اهل دنیا برسر در خورد و خواب   نه به دل امید نه خوف از عذاب
او گو انه و فی حلالها حساب   این نه اند فی حرامها عقاب

کار

کار ایشان جمع مال عده و   بر خیالش انکه مالش اخلده
او لیطغی گر غنی ظاهر شود   گر شود چون من بسی کافر بود
روز و شب در جمع مال سیم و زر   از خدا و از رسولش بیخبر
بر سر کوثرت بود پول زینت   پول بهر زن زنی از شوهر زینت
همچو ایشان تو کافر مست زار   وعظ خود کن رو بسر عبرت بیار

یا خلیلی استمع ما ذا اقول   فی اعتقاد القوم هم اهل القبول
اعتقاد جمله را دان ای پسر   رو بدیده قلبی السبه دیده بصر
گر چه باشد حق ز رتبان بری   انت نقره ها سای قاداری
فهو راه ترلنا اخری بخوان   لیک سرش را یه اخری بدان
یعنی ما کذب الفؤاد ما رای   هم رایت گفته اکثر للاوری

احسن تقویم دارد و را بخوان   تا که انسان کرد این راز نهان

تا تو همتم کر این را منکر است   لیک در کلام ضمیر مضمر است

فتد و بعد لعینش جز و لعید   سر جبین باشد خداوند کریم

قال لم اجد ربا لم اره   لعنت الله علی من انکره

سترون ربکم یوم القیام   کالقمر فی الحسن قد کان التمام

رو بخوان تو لست احسن لوراک   همچو موسی ز روکبی نوبه جاک

سیراه المؤمنون یوم القیام   پس نکو گفته است ان مقتدای امام

لیس فی وجهک تشبیه کفر   نیست دید قلب چون دید بصر

کور کرد و کر بند روی تو   زر چه رو گفته شهید کوی تو

و ذراهم نفسه من غیر ان   هیچ بشنو ز راه این سخن

ما رایت شیئا الا الله   قد رایت منه او قبله ۱۰

هست

هست یکسان پیش کوران ای جحود   نقش پیدا و نهان سرخ و کبود

تو نمی بینی از آن ره منکری   همچو خفاشی به ظلمت منکری

رو به بین ز دلیلش ز روی کلام خدا   لیکن از ما محرمان دارش نهان

منع شد از دیدن امروز آن   ان له لونا یکلمون الله و ان

آنچه گفتم هست جمله از خبر   نه ز تقلید و ز عقل بی‌خبر

دید کافر روی دلبر عیان   قال هذا الشر فی هذا الزمان

لست تظهر تعرف لو لم اکن   انه لولاک ربی لم اکن

هستیم از نور ظهور تو بمن   نور وجود از خویشتن دارم لکن

از دعای آن کمیت این زیار   هم الضیاء علیه ابد الابرار

تا سوی الله مظهر الله است   هر که جز این گوید است گمراه

مظهر قهار شیطان را بدان   مظهر سبوح را کرد بیان

او ز تسبیح گفته لا علم لنا   در حق او گفته استکبر ابا

هست انسان مظهر هر اسما   علم آدم الاسما کلها

سر بدیهی از آن شد آشکار   رو بخوان روحی دمی امر دکار

که مطیع گاه عاصی هست ازین   که ملک کرد و که ابلیس لعین

گاه کرمنا بگفته نه چنین ۲   خلق الانسان من ماء مهین

هست انسان مظهر ذات صفات   برگزیده زین سبب بر ممکنات

جملگی و ... چون جمع شد   محو جمع و فرق جمع الجمع شد

گر نمی کردی گنه از من ظهور   لم یکن یظهر له اسم الغفور

رو بخوان تو انکم لم تذنبون   فاتا بحیث لقوم یذنبون

صورت انسان صراط المستقیم   زانکه زان نقش است نار هم نعیم

محمد الله

حجة الله و ان تو بر همه جا هوی   هست آن بر جان غائب شاهدا

از علوم ترح اشد مختصر   هست در آن نقش مجموع صور

خط ابرو و مژه یا خط سر   چون کنی نقش شود هستی بسیر

کرد به خط بر رخ این کار حق   حق شود پنهان امکان عیان

عالم لا یبصرون این اسما   رو تو بنک بر دل کنی او ربی

کی شود ذات تو پنهان از نظر   این سخن حق است پیش کور کر

خلق الله آدم قال علی   صورة الرحمن شو تا فی

الله سر آنست وجه ربه   قد ظهر منه لا حجبه

هست انسان مطلع صبح وجود   برزخ لا یبغیان بود و نبود

ور به جسم مظهر اسماء بدان   عکس ماه در رخش پیدا بدان

جمله از حق است و حق گوید منم   الله نور سینه هست یا صنم

هست پس از با و تا مبدا الف | با، تا بت باشد الله الف

نور ز ذات تافته بر جسم جان | گشته بر ظهور رتب الله عیان

وه چو خرس گفتی تو کاهر این عزال | لیک مبدا این نفهمد این و غیر

خلق الکل سواء فی الهدی | لم یکن بعض من البعض اهتدی

سر این از کلت هو لو بدان | لیک تو قالوا بلی را هم بخوان

این ضلال و هدی دال طارگ | بر غضب را و ز رحمت بارگ

بر تعین را ضلالت عارضیست | نه ز استعداد ذاتت عارضیست

پس عرض با شبهه و شک زایل | زایل مبدا اندر عدم را مایل است

آن رضا و رحمتش ای بوالفضول | هر دو ذاتی اند و ذاتی لا یزول

مبدا رب باشد بعلم ای کج نهاد | بر قیاس این بدان نفس معاد

پس

پس معاد ان بقدر سابق است | زانکه او ز اول بقدر شوق است

عشق ان یک شد بتسبیح سجود | هست ان عاشق ترک وجود

مبدء و رب معاد هر یکی | هست ان رسم مرتقی بی شکی

انچه گفتم هست قول دیگران | انچه میگویم تو قول من بدان

پس معاد جمله بر رحمت بود | شاهد این قول هم سبقت بود

سر سبقت البداء وای مرد جو | فهم کن زین حرف هم سر تعود

رو یعودون الی الله المصیر | ترجع الامور نقد یا خبر

شد الف عین و عین با الف دان | بر حضر تر اف زین طرف دان

از الف تا یا فهم اسرار را | تن ز من اموخته افکار را

چشم بینا شد بهر ز من از ان | روح بید اشد زمن من از ان

من قدیم شد حدم ز من حدم | کشته بید از ان قدم لا ولعه

واشته ادومی ۲

در حق آن شقی و در حق تو سعید | یار آن جبریل تو ابلیس رد

هست گر اهی نصیحم چون کنم | عالمی را زین سخن مجنون کنم

پس قضا در حق من کرد این قضا | نیست تبدیلی درو اندر قضا

قول لا مانع لما اعطیت خوان | سر لا تبدیل لا معطی بدان

تا جز نعم نمکن زین گفتگو | من نمی گویم سخن میگو بداو

گر به پیش هست این گوهر پلید | رو بکن تغییر و تبدیل ولید

آن یکی از طاعت محروم شد | آن دگر از معصیت مرحوم شد

من نمی دانم چرا با کبریست | علت مدح و ذم آن حکمت

گاه گوید بد زمن هم نیک هست | گاه گوید این زمن آن ز تو است

چون تو گوئی بد ز رحمت آن نیک شد | چون تو خوبی بد ز خرمان نیک شد

چونکه هستم ز علم نیست بعمی | هست یکسان خیر و شر ای ذو المنن

قول

قول قطعیت بسی کرد آشکار | سر این معنی بجو ای مرد کار

حل این عقده بکنه ای عالمون | قول لا اسئل و هم لا یسئلون

ایها الکافر بهوشیار باش | راز جانان را مکن با خلق فاش

من نمی دانم سعیدم یا شقی | یا خدا یا مصطفی ام یا ولی

ان سعید است این شقی در بطن ام | خلق میکرد در عقب در بطن او گم

رو بخوان تو اخرج فقد کذب | ام اذا العبض شیئی لم یجب

هر دو جمع گشته خلق اندر ازل | حق تسبیح هر دو تسبیح است ای جاهل

رو تو سبق علمه فیهم بخوان | سر ان از قول ربهم بدان

گفته مجبوریم در ملک قدر | سبط ان بشر خیر البشر

شد فنا فانی بقا باقی بجز — کشته بید اضطراب ساقی بجز

عقل از من کشته عقل اولین — در حق او اقبل و ادبر ببین

نفس گفتا من ندانم دیگر است — در حقش لم یقبل و هم ادبر است

تو با او بارش رسی سوی مقام — ور پی آن گر روی باشی تو خام

روح از من روح روحی میزند — هر دم آواز فتوحی میزند

الکنان باقی شدم کاندر فنا — از بقا باقی نماند للابقا

روح نفس عقل و رحمت هم غضب — جمله اسباب مسکر و رسبب

این سبب ها جمله چون حادث شدست — حادثی مر حادثی را حادث است

من برحمت تو بقهرش مست شد — قد ظهر منی للازل ثم للابد

عاشقم بر رحمت هم بر غضب — میکنم از این آن آن را طلب

ایها الکافر تو تا چندی فضول — رو بگیر از بهر خود کنج خمول

العول

ای نبی با نور من نور الطلب — فارغم گردان تو از قید حجاب

خلق شد پیش از تو ظلمت ای پسر — تو نبودی خیر و شر شد خیر و شر

کل شیء فعلوه فی الزبر — از چه رو گفته است ای حجاب سرر

جمله خیر و شر ز حق است ای حجود — قول قل کل یکی دان از شهود

تو ز قرآن لیضل یهدی بخوان — هم مضل اسمش و دیگر هادی بدان

گفت با موسی خدا … کریم — قد خلقت الخیر والشر یا کلیم

ویل و طوبی است بهر این آن — خیر و شر کاری کنم بر دوستان

ویل یا … هم لمن قال کذا — کیف ذا و کیف ذا و کیف ذا

قال قذرهم حتی یلعبوا — ایها العشاق من هذا اطربوا

رو تو لیضله و یهدی به بخوان — سر تشریح هم لیصعد را بدان

اعدل اعجز به جبر است نه قدر — هست غیر از هر دو راهی ای پسر

نبود هم قید فعل بود فعل — قدرتی بر ترک فعل فعل قید

قدرتت بر فعل وقت فعل است — گر ترا میلی بفعلی فعل است

چون تو هستی ممکن الذات ای حجود — یکسر است نیست هست تو بود … نبود

آلت فعل ان شان فاعلی — عالم محو فنا را کا … علی

فعل تو از تو کجا یابد وجود — چو که تو را غیر داری این وجود

هست آن چون است گرد از عدم — زین سخن حیران شده لوح قلم

نیست هستی و ظلمت یکسر است — چو که این هر دو زجانی دیگر است

نقش طبیعت است نقص معتبر — تو مگو حق است و گر قول قدر

گفت پیغمبر مجوس است ای پسر — خصم حق دان تو لیعنی اهل قدر

در شریعت کاو مطلق تو … — در طریقت ضد حق و حق تو …

قدر

فعل قدرت چون وجود آن بدان — ما لک … از کلام حق بخوان

نقش گردد در بصیرت رای فلان — در کسب الوان میکند آن هم چنان

میکند خلق اراده کردگار — انعزا … هم خلق علم ابجد کار

چاره دیگر قول باشد اندر این — حق همین هست همین است همین

شکر کن کافر گر زین آگه شدی — فهم کردی راز و مرد روشنی

ایها المحبوس فی قید الخیال — وز زبان خود را تو از قید ضلال

کرده تکلیفت بشرع مصطفی — تا که خاطر آوری قالوا بلی

روح با حق عقد و پیمان بسته است — زین تعیین او ز خاطر رفته است

چون پیمبر را که بگو نهاد — عهد عقد بنده کی آید بیاد

این تعیین بر طرف کرده بام — و اذ ابتدا سر التابی … م

بهر تو سودی ندارد آن زمان | کار کن اکنون که کردن میتوان

تو کجایی از جمیع کو لیسی | قائلش چو خود دگر نبود کسی

حیف باشد از تو ای نیکو مآل | صرف عمر خود در قیل و قال

تو ورای بحر عرفان آمدی | پس چرا در کار خود حیران شدی

گفته در قرآن که الا لیعبدون | کرده تفسیرش جزی لا یعرفون

تو علیلی شرع پیغمبر طبیب | کی بود بیدرد محتاج طبیب

تو بشرع مصطفی خود را بساز | از زکات و روزه و حج و نماز

با صفت را شو تو از اخلاق زشت | تا شوی جاوید تو اندر بهشت

هم دوا آن بید رو هم درمان بود | جان من محتاج درمان کی شود

خویشتن را ساختند و سوختند | چشم خود از غیر جانان دوختند

عقل ایشان محو شد در نور ذات | چشمشان شد جلوه گر ز ممکنات

اگر

اگر از تکلیف حق بیرون شده | عقل نفس اندرونیش مجنون شده

کار او باشد همه راز و نیاز | او چو بیدار چه باشد نماز

عقل باشد شرط تکلیف ای پسر | رفعت را و بخوان تو از خبر

عامه لعیبرون اهل نفاق | اندرین باشند دارند اتفاق

مطلب ایشان بود حور و قصور | مقصد ایشان بود دیدار نور

کعبه ایشان بود از آب و خاک | قبله ایشان بود از روی پاک

فرق را بنگر تو ای مرد خبیر | هست بین قطره و بحر کبیر

شکر کن کافر کز ایشان نیستی | نه ز ایشانی بلکه زاهل نیستی

پس چنینه و باش خلقه | هم حجاب سر غیر خلقه

محتجب شد بی حجابی ای پسر | مستتر با مرتضی و مظهر ستر

نبود او غیر او چون خود حجاب | شد حجاب از بهر محجوبان شتاب

این اینیت شد حجاب روی حضرت | گر بباطن قائلی این قول اوست

رفع شد از بهر منصور ای فلان | پس انا الحق گفت بهر او نهان

نبود این گفتار ما ای کج نهاد | قول ایشان نه حلول اتحاد

این انا الحق حق مطلق است | وین سفید گر بگوید آن حق است

یکزمان از خویشتن جانا گذر | پس انا الحق بشنو از دل نور دو

گشت گوهر بحر حق ای بجود | این سخن پیدا اگر از روی شهود

یار با اغیار نبود تا کمیت | این سخن از سر زندان اندکیست

پیش ما باشد مسما عین اسم | تو چو بی معنی شستی در طلسم

رو طلسم از جام وحدت بشکن | بعد از این چون یار ما رو ناز کن

درگه

در حقیقت اینچنین باشد چنین | لیک در مفهوم باشد جدا این

رو حدیث من وصف ربا باز خوان | پس حدیث نفس با خود راز دان

نفس با خود در تکلم گاه هست | سامع و قائل خودش آگاه هست

یار با تشنو تو از ما این سخن | عشق بازی میکند با خویشتن

حق شود گه عندلیب که گل رزان | میکند که جلوه که آه و فغان

میشود که بیت زان که شمع جگ | میفشند افغان خیزان روی خاک

گر به بینی روی آن جانانه را | حق به بینی مسجد و بتخانه را

که بمسجد گه در و بتکده | گه رود مخمور سوی میکده

پیش اهل الله چه کعبه چو کنشت | مسجد و دیر است یکسان خوب و زشت

تو بلا دانه آن یارب چه ای | تو نهی مرهم آن یا رب که ای

چند و بکر الحمد را باشم اسیر | رو بکیر سو اردام ای دستگیر

تا توانی کافرا ای مست الست — هست تراش نشود کم ساره برت

هست نقد اهل عرفان جنتان — رو تو این از سوره رحمن بخوان
هست روحانی نصیب عارفین — میشود حاصل زعرفان یقین
او وربینی هست نه در آخرت — گور اینی هست گور آخرت
جنتی دیگر بود جنتی بدان — می شود حاصل ز اتفاق العلان
نار معقول است محسوس ای پسر — عکس جنت هر یکا ضد دگر
هست حاصل اول ز نقد کمال — ان وگر ز الفت تو با خیال
چون در اسباب جهان گردی جدا — امتحان گولی بخود یا و خیال
نقش چون اینجاست مشغول صور — زین سبب گشته ضعیف پا بلا
جنت

چون شود نقست منقضی زین منال — مختصر گردد تو می اندر خیال
انچه اینجا کرده از خیر و شر — اندرون بینی چو نقش اندر حجر
پس شود آن جسم گوشش از بهر آن — امتحان آنجا شود علت عیان
این خیال اینجا مجسم می شود — گاه حور و قصر که تم می شود
زانچه گفتم حال برزخ را بدان — رو بخوان تو برزخ لا یبغیان
روح ایدلی ملال با ملال — اندرون قالبی بعد از مثال
خواب راشد ان برادر ای پسر — گر بظاهر این بود وحدت دگر
او هست با روح خیالش متحد روح — لیک در بعض بود ان عین روح
بر دو قسم است نفخه هم ای ذوالفنون — رو بخوان یکدم اذا هم ینظرون
نفخه اول بمیراند جسد — زنده گر دد روح اندر بی جسد
نفخه ثانی قیام ینظرون — ثم وجه ما رد ثم النشر ون

هست میزان مرد کامل ای فلان — رو تو هم نحن الموازین را بخوان
حال اندکی بخوان از ما سبق — گفتم او را بهش از این در این ورق
مست شد کافر جهان از جام یار — نیست اگه از نعیم و هم زنار

سینه ام خالی شده از مهر غیر — میبت اندازم و بر دارم بیر
دل نه دیدم دیگر بر سارا ده — سر کشم چون می پرستان باده
زین قفس ازاد شد جان اندکی — زاهد خو شد گرفتار عمل
ملبس و مطلع کنه صوف و شعر — مسکنش شد مسجد و فرش حصیر
مسکنم ما وای با شد لا مکان — ذات ما بیرون بود زین آن
بر دلش بشد هزاران کبر و کین — بر کمالش اگه زهد این است این
ان جهان پر شد دلم از نور حق — و نمیدانم دلست یا دشت او
بگذر

هیکل شدیش نو عرا ای خو اطرف — تا شود از مخرج اخراج حروف
زهد ترک ما سوی الله است بدان — نه نماز و روزه و حج ای فلان
این نماز و روزه قشره است ای پسر — زین تو مغز شوی سفر این کمر
رو تو معنی از کلام حق بخوان — او بود معراج مؤمن ای فلان
قول الیسوم سلا تهم جو گفت — بجسون ور حق تو این گفت
این عملهای ریائی را بسوز — تا ز عشق گلرخان دلفروز
هر کسی کز عشق باشد بی خبر — هست نزد عارفان منکر حجر
نفس را میران تو ای بیکو کار — رمز شو تو قبل موتو رابیاب
شیخ را با خرقه اتش اتش خرقه زنم — هم بر عشق باده بیعش زنم
خرقه و سجاده تسبیح زد را — میروزم از دست تو اینهم راچرا
مستم مستم من از جام الست — بت پرستم بت پرستم بت پرست

بت بود حق گر بظاهر باطل است   زانکه از او هر چه خواهم حاصل است
فاش میگویم که بت باشد خدا   نیست او را انتها و ابتدا
بت پرستی میکنم در عین دین   زاهدم در عین کفر اینجا ببین
کفر و دین را دیده ام من چون حباب   زین سبب از هر دو بیزارم بیاب
این سخن کفر است در ظاهر اگر   در حقیقت عین دین است ای پسر
زاهدا ما را بمسجد کار نیست   مسجد ما جز رخ دلدار نیست
رندم و مستی ز مستی میکنم   غیبی از خویش هستی میکنم
چونکه رند و کافر مطلق منم   بعد از این من دانم و بیت الصنم
بنده ساقی شوم در پای خم   لعل آن ساقی سقاهم ربهم
از زمان از خود رخود بیخود شوم   آنچنان بیخود که اینهم خود برم
اول از لا در نعم آخر شوم   بعد از آن در جمله ظاهر شوم

اول

اول آخر شوم ظاهر دگر   حق شوم چون دارم از کافر نگر
قبله عالم منم ای کافر کار   این سخن پیش تو باشد یاوه کار
عرش و کرسی بهر من چون آن شده   عقل و وهم از بهر من فرمان شده
بر درم هر روز که املا میکنند   لیک پیشم بیوفائی میکنند
سجده کردند بهر من کروبیان   قدر من نا شسته فرعون ترزبان
گر شوم من از خود من خود بدر   تو چه بیدائی چو هستم ای پسر
از زمان گویم جواب خویش را   شاه سازم من هزار درویش را
آنچه میگویم نه کفر است نه دین   کفر خود را با هر خود بین به بین
چونکه گفتم کفر دیوان کافر است   کافر گفتم چو بارم کافر است
واله از زخم گفتم [illegible] بدان   کفر قربان و هم شد او بان
عار دارد دین بپرسید از کفر من   کفر شد کفر من شد کفر من

ایها الکافر تو چندان کافری   گر خفا دستر زین شان ظاهری
مات قلبی استقی یا ساقیا   ما یشا الجوان اعلی المیم و یا
گفته و لزا عرش اعظم مصطفی   قال ان الله علی العرش استوا
گر ز اول لم یسعی گفته است   بار دیگر او لیسعی گفته است
دل بود بیت الله ای صاحب اثر   کرده منزلگه هر کار و خبر
دل شود مأوی ترا بر راه حق   هر که او مأوای شود والله اوست
دل چو [illegible] عکس رد بیش در جهان   هر که بهر لطف قربان و فغان
چشم چه سوس است ان جای حق   این بان گوید بگوید ان کجی
در طریقت گر چه جمله دل بود   این زمان ان بداند محبت بود
حاصل محمول کم هر اوی یکیست   پیش فغان ناله دل لذت است

در غیب

او فریب من بدیدم این عجب   دل چرا گمراه شد در این طلب
چونکه یار دل ببول نزدیک شد   چشم ان از دیدنش تاریک شد
سکنش ربع شمالی از چه روست   روی خورشید و قمر بر روی اوست
او بود آینه او وی گوهر [illegible]   گر نبودی این نمود هر گر نبود
سر فولاد که از این شد و شکار   زین سبب خواندم چشمش کردگار
از دل عارف رسد بر دیگران   فیض گوناگون بار شته آن
هر چه گویم دل از آن بالاتر است   چونکه مر او جامش او ز جام دیگر است
بکه می دل را ز جام غیر روب   بین در آن عکس رخ از روی حبیب
گرچه دل گشته است چون آئینه   روز رسانش پیش ان مردان راه
تا که او لا تش در روی رخشد   رنگ او چون اتش در وی زند
چون زر خالص ترا بخشش کنند   بجو اث رامشعد اتش کنند

این چنان آتش که نورش عرش شد — دود آن جز تیره خاکش فرش شد
آتشی از بهر نور و جود — تا عدم کرده اندر این بود و نبود
گشت زان موسی عمران نبی بار — آدم و خاتم شده زان هست زار
آشکارا شد از آن ای بی قرین — وامق و فرهاد و مجنون همچنین
ویدبیت در جهان بیهوش شد — ویده عارف زین سبب خاموش شد
تیغ صفاتی از این شد بت پرست — هست شعله زان نور هر جز را که هست
چون شخص صیقلی کن بدار آن — تا که بینی عکس رویش را عیان
ایها الکافر تو سکوی چنین — شد ولیت را همی بسی تر زوده بین

شکر لله الکریم المؤتمن — نیست اندر مدرسه ما را وطن
شد خرابات مغان ما را مقام — هیران را می شود کمتر غلام

خانه

خانه ایمان منور زان شده — اندر آن کفر نهان ایمان شده
حاکی آن کرده است رشک جهان — حاجب درگاه او گردد بیان
پست گفت است مدرسه ای فخر الاسیر — اهل آن در شرکه از این بیخبر
کار ایشان جملگی مکر است مکر — قول ایشان قال زید قال بکر
نیست اندر مدرسه ای درد مند — غیر از دراق سیاه پوچ چند
آن یکی گوید ز ماه ابر برف — آن دگر از منطق و در نحو و صرف
آن یکی گوید دلیل و آن خبر — آن دگر گوید در آن بحث النظر
آن یکی را اهل حجت می‌شود — آن دگر را قال صادق معتمد
آن یکی گوید که اسم است بعض جل — آن دگر گوید که ماموریم بظن
آن یکی گوید که آن حکم خداست — آن دگر گوید که این حکمت حکایت
در حق شان گفته حق ای فرد الفسق — فاسقون و کافران ظالمون

از کلام این امیر مؤمنان — رو حدیث و فضایل با گوان
مکر ایشان جمله باشد در سواد — کله ما لیس ینفع فی المعاد
آمده در شان شان مهم اقلب — کار ایشان خود رو خابیست ای ولی
چون نه است نیست حاصل زین کتب — هست ای مغرور ای حیله حجب
چیست حق را زین کتب افزون کنند — حب حق را از دلش بیرون کشند
است عرفان اول ان وخرد ر — او الا است تفویض امور
علم و از است نه علم از کتاب بر — گفته حق فقد اوتی خیرا کثیر
علم اهل الله حکمت در نهی این قران — هست کان بشنو ز ناعلمان
بهر دنیا می کنند آن را طلب — رو بخوان بگذر هم حدیثش طلب
عالم اندر علم گر فاسد شود — جمله عالم سر بسر فاسد شود
رو حدیث ای وا و دیگر بخوان — اسم حدیث خطبه را تو ای منزل

چی

پس از این باشد معنی ود آن هر کتاب — باطنش چون گورکان شد خراب
شب که از وحشت چندی پیش رو — می کند هر لحظه با آن گفتگو
پس رود در مدرسه آن پرک خوان — قالبی چند راند بر زبان
بر زبان گوید این گفته الله — اندرونش حب مال و جاه
فکر ایشان جملگی در لفظ دان — در معانی بی خبر باشد ز آن
نه به سر عشق ز ذوق این جماعت — نه به بال ذوقی ز اسرار نهان
حرف ایشان جمله طرح است جدال — همچو دنیای دنی است لی مال
هر چه پرسی از امور خیر و شر — حکمت اله شان نباشد خبر
هر که ایشان می خوانند در جواب — ترک هذا قد لقولو لو ن صواب
شکر لله الکرم ز ایشان بیم — در طریقت گمره و حیران هیم
هر که قول و فعل ایشان کرد — تو تقین وان عالم حق ان بود

سینهٔ خود کن تو اصلح ای ز غم | فی التسهیل قد ثبت لا فی الطلب

خاک ره شو کافراز بر که آن | مظهر لطف است حق در دی نهان

ای احبابی الهی آیتی آیتی | اهل دل کی برده بر خرد زبین

من درین دوران شدم تنها و فرد | ای خدا امر دم زعم کو اهل درد

سینه ام پر شد ز اسرار نهان | نیست مردی تا بگویم با وی آن

اندرون سینه ام پس کو نا است | گر بگویم سوختن بر من روا است

ای خوشا آندم که هم دردی بود | گر نباشد صاف هم دردی بود

تا بهم گوییم راز خویشتن | که ز حال خود کار حب وطن

او در سر نقطه نور و جود | من ز شرح پرده گفت بشنود

شد ولایت در رسالت دانی اعم | در نبوت نیز این رزان اعم

بشد

بشد هر رسل نبیش هر نبی | شد ولی لیک نبود آن نبی

شد نبوت بر دو قسم ای مرد باک | پس یکی اخبار از آن وارث یکی

از حقیقت آن شود ظاهر و بلا | از نبی گاهی و گاهی در و بلا

آن دگر آن باشد و تبلیغ و حکم | ختم شد این را نبی کرده حکم

شد ولایت برقرار بر دوام | زین سبب حق را ولی گردید نام

نیست مبهم گشون میدان در آن | هست حق را اولیا در این زمان

ای پسر اقسام این چار دان | شد یکی دیگر را چه روان

تا نشان اقطاب فرد ای پسر | آن یکی ابرار او تاد آن دیگر

سیصد دیگر بود زان اولیا | حق ز بر دم میکند دفع بلا

نیست خالی بگر زان [illegible] زمان | رو حدیث این شنو ای به بین

از طریقت باشد تا سر ای پسر | این زمان هنود ز آنهمش جز خبر

ایها الکافر تو اجمع سینه کن | راز دل ز و لید کان اندیشه کن

الکلام فی ظهوره مع اخفائه

راز هویدائی نهان یا در نظر | من تو باشم تو من ای بی خبر

الحجب بی مثل نه تو من باشم نه آن | که خیالت [illegible] روان

او مرا جوید من او را این عجب | زین سبب گم شدم من در طلب

من تو ام در باطن ای ظاهر بین | تو منی در ظاهر ای کافر [illegible]

این سخن در سینه ام گوئی عیان | از برون گوئی بگیر این را نهان

این شود در این عمر [illegible] | حکه این مخفی نمود [illegible]

جمله بگویان ز بگوئی [illegible] | ای خدا از [illegible]

الحمد از سخن گفتار رکی است | این رخ بنگو در گفتار [illegible]

میکنم [illegible] | [illegible]

اوخ

او ز من پیدا شده با من از آن | عاشق است او عکس من او عکس آن

گرچه عکس عکس عکس یار شد | لیک روشن از آن تا زار شد

و بدش در عکس عکسش زالیکس | هست یکی تا یکی چون اصل عکس

چشم نور از احولی دو بین شده | چشم ما از نور حق یک بین شده

چند باشی پیش خاکی لب گران | اندرون خاک بنگر [illegible]

تا که بینی صد هزاران سیم و تن | هر یکی غارتگر صد جان و تن

باده خور کین می از دی شده | هو ز استغنا در اینجا هی شده

رو تو دریا می جو رندان نه حباب | لیک از گرفت بر انداز این نقاب

تا ده مست از خود شده نه از شراب | دل از این معنی شود هر دم کباب

تا الهی زری است لی زمانی | در حقیقت نای او باشد نه نای

هست پیدا پیش تا نور جهت | کرده مخفی [illegible] از کثرت جدل

رانکه او کس محرم اسرار نیست / آنچه گفتیم بار ما جز یار نیست

آنچه از او بالا و برتر نیستم / کافر عشق توام بد نیستم

گو نبیند از نه اگر گویم زر و بی / چونکه ایشان در شکسته مر ورا یقین

من چه باشم آنکه گویی هر کجا / هم تویی یارب مرا هر چند کجا

کافر از چشم تو کشته بت پرست / ای تویی یارب مگر بت الست

تو زادی منزل کامی زار نهان / تو بجای جان فی سر بلا

هست او جان و منم او را بر نهی / نه غلط گفتم که هم جان است تنی

این معما و آنچه از این گفتار ها / کس نگفته همچو من این گفته ها

ایها الکافر سخن کوتاه کن / بگذر از دنیا و عزم راه کن

الکلام فی تجدد الوجود و معنی المتق

هر زمان از حق وجودی می رسد / زین عدم سوی شهودی می رسد

عالم

عالم تو هر زمان گردد جدید / رو بخوان یکدم لفی خلق جدید

کل یوم هو فی شان را بخوان / سر بدیدی حکم و دانه را بخوان

خلعت هستی دهد هر دم جدید / پس عدم گرداند آن لحظه جلال

سوی اصل هر چیز را باشد رجوع / نیز فرمود است الیه المرجع

تن و صورت ها چو نهر جاریست / چون زمان و هیچ نور جاریست

آنکه هستی جمله سر تا پا حجاب / رو بخوان انشدتم لوان تر السحاب

زین کمر در کج فی نیست بیست / لا نزالی ذات او بید ان

یا الهی انت خیر الماکرین / بر تو بر سحر تو صد آفرین

هر زمان از طور عشق آید ندا / ابه انی انا الله بر علا

تو نه موسی و چون موسی در این / شاهد قولم ز قول حق بیابی

ده جوهر نفس پای چشم بندی کرده است / هر کسی را قید بندی کرده است

باشد اورکن

اول ما خلق الله عقل دان / زین سخن را بر طریق نقل دان

بعد از آن نفس دگر را دان هوا / پس طبیعت چار دهی ای بینوا

نه فلک را با همه کوکب بشمار / ده و صد هم از بروج ای مرد کار

پس عناصر دان نبات ای کامکار / بعد از این حیوان و آن شه نجاد

ابتدا از عقل ابر آن ختم کن / سر اللهم احمد فهم کن

زین نور قوس نزولی دان یعنی / هست آن قوس عروجی قد این

مرتبت کلیات چار ای پسر / عقل و نفس ای پس دگر را دان صور

ده شده عنوان چار دگر / هر یکی از این بود ضد دگر

این سخن مجمل بود گر القاب / مید هم تفصیل آن در این زمان

هست عالم بر دو قسم ای بی نظر / پس صغیر است و دگر را دان کبیر

نطفه باشد اولین را جوهری / روح ثانی را الست نزد دگر

اهل حکمت را است عقل اولین / هر چه در این است و آن در آن بین

اهل حق گویند ای مرد مجرد / اصل این و آن بود نور وجود

دیگری گوید چنین در اهل حال / بر دو قسم است آن حقیقی و مثال

نطفه باشد چو جوهر نفس بین / هست باشد کلیات جز لیقین

هم کلیات گوناگون جو ببین / تا چه آید آخر الامر بر نشین

او شود حیران یا انسان شود / یا شقی یا انسان حیوان شود

شد دو قسم آن روح نزد اهل کمال / پس یکی صادقی و دگر شده از درع

شد ز صادقی شد ده روح ابتکار / از دگر میدان تو هم بر این قرار

روح اول روح آن ختم رسل / بعد از آن روح اولوالعزم رسل

انبیا و اولیا و اهل حق / تا ببینی و زاده بینی ضد حق

مومن خلقان دیگر این کار نهاد / هست حیوان و نبات اکر جماد

او بود دایم لجند عشق یار | سر بزیر افکنده گوید با تو راز

هر کسی مدهوش رز جای بود | المطلع رسم هم نامی بود

ان یکی عابد دیگر شد بت پرست | ان یکی زاهد دیگر شد می پرست

ان یکی احمد دیگر بو جهل شد | زین سبب شیدا و حیران عقل شد

عقل را عذر ز عشقش بسته کن | لیک روز عشق عشق اید بکن

عشق ان باشد ز ره هوش گند | جمله سرها با همه هوشت کند

پیش تو یکسان بود با هم کفر و دین | هم شو و خاص ترا علم الیقین

سر ما و دوست تر اهم شود | هر چه جز حق است او باطل شود

بر دلت باید بسی تو خار | بس ببوز و ربیست عاریل ال

عشق باشد عاشق خود ای کر | زین سبب عاشق تو ز خود بیخبر

چون تو عشق عشق را عاشق شوی | لیک بر کار زیب دلی حلاق شوی

عشق

عشق عشق است در عشقش عشق شد | طالب عشق ازل این عشق شد

من بقربان تو و عشق تو ام | جو کمه طعمه یکیب عشق توام

کشته بودم بهجر و وصلت ابتدا | شیفته و اودینه اقرب ان بدا

ان بدا شد از بدا ها هر بسیم | گفت بودم ز اتش با خبر این سخن

زر ز انیت همچو مردان در گذر | تا که غیب هجر و وصل است ای پسر

هر کسی کو محو حیرانه شد | ز ره مستغرق تو بی بیکانه شد

جست بزناده یار حق مصطفی | فهم کردی گفت او گفتم بیا

کثرت ز ز وحدت عمو در اهرا | او چه یک رد چون سیاه زاده

هم علام کثرت و وحدت شدم | زین و ان در علم در حیرت شدم

ای تو ذات همچو کافر بشمار | صد هزاران صد هزاران صد هزار

القول فی العشق العذری والقول الاعلی [illegible]

پس نصیحت آخرین است ای پسر   چار عنصر نه فلک زمان ان دیگر

زنده کرده سه ده و ده مره نزول   ان دیگر واله عروج ای بوالفضول

باز هر یک بهر علم معنوی   انکه اینجا شد نزول [illegible]

در تنزل ان ز حق [illegible] تر   در ترقی ان دیگر پر نور تر

بازگشت هر یکی سوی مقام   هست بهر هر یکی دار السلام

چون شود قوسین این حلقه تمام   نزد اهل شرع باشد ان قیام

نزد اهل حکمت است ای جوالک   نه ز عقل و نفس و دیگر از فلک

عنصر و دیگر موالید از حقا   عقل باشد مبدء و هم منتها

نقطه اول باخر چون رسید   عکس خود را حق در انسان دید

بهره ور باشد ز روح خود نشنید   شد ز [illegible] و دید او بر همه

زین سبب او قصه احسن گفته است   ده چه احسن احسن احسن گفته است

هیچ

هیچ طوطی با زبان خود نشست   یار ما با عکس خود شد در سخن

عالمی را زین سخن اگاه کرد   کافر بیچاره را گمراه کرد

تو مگو من زانکه [illegible] بود   حق مطلق را سزاوار ان بود

یک منیت کرد ابلیس رانده شد   ما جود مطرود پس درمانده شد

هر زمان گویی تو من ای مرد کار   صد هزاران صد هزاران صد هزار

این منیت را منیت [illegible] کرد   پس عدم شد در نعم هم قلب [illegible]

بود ما محرم چه تو اندر حجاب   نه چون وابسته قید و ظلال

انکه از لا و ز الا بی خبر   وارست [illegible] این [illegible]

گفت علمش [illegible] چون [illegible]   لیس او را [illegible] چون [illegible]

غمزه چشم و لعلش چون شد پدید   داخل لا شد و دید انچه دید

پس ز الا شد نمود از راز فوق   رحمت [illegible] بزد از که نطق

دشمن [illegible]   پس بگفتا ان زمان [illegible]

اگه از ان ذات داد گویا نبود   چو نکه ادم ان زمان گویا نبود

گشت چون نفی حق در ان اواز او   حق چو پیدا گشت صدا ان باز او

گشت ادم محو در ذات احد   واحدیت در دو ذات حمد

واحدیت با احد اینجا یکیست   لیک اندر لم یزل فرق اینکیست

تو از این گفتار حیرانی بسی   تاب [illegible] چون نه [illegible]

چشم احول چشم خفاش بود   این زمان [illegible]

اهل حق را چشم بینائی بود   دیده اش ان دگر جایی بود

ان باین حیران واین حیران بان   هست دجل است چشم [illegible]

در حقیقت ان نه جانست نه جسم   هی شو زر قربان تو این جان و جسم

این

این نصیحت بشنو از من ای پسر   رو تو ای جانم ز چشم و جان بگذر

گر قدم اقامی بره از خود بمیر   گر فرغت را بره ز غفلت بگیر

وصل [illegible] از خود دیبا   زنده کن خود را بهستی خدا

فهم چون کردی تو کاز این تلخ   رو تو کامها [illegible] بزن

شیخ ان باشد که کراهت کند   هیچ خر را [illegible] کند

او کند سیر خود جی را تمام   جذبه سری شود او را کلام

شیخ ما یکدسته از حد بشر   در حقیقت [illegible] خبر [illegible]

هرچه پرسی هو بگوید در جواب   هو ز هو باشد نه هو از هو [illegible]

از حلالت نهی وامرت حرام   شد حلال شرع نزد ما حرام

هم نمیگویم که شیخم حق بود   هر که این گوید یقین الحق بود

شیخ من حق است اگر شیخم بود · لیک بیگویم ز حق شیخم بود

من شنیدم زانکه میگفت حق منم · نه ز حق بجان حق مطلق منم

هست رنگ من ز بی رنگی · او ز بی رنگی چو بی رنگی شد ز رنگ

یار گفتا رنگ من بر نور باد · هر که رنگم را نه بیند کور باد

چونکه بی رنگی بگو این رنگ چیست · گفتمش گفتا بگو بی رنگ کیست

گر بگوئی حق بود این نا سزاست · چونکه مطلق اصل رنگ رنگهاست

تو بخوان اندی صبغة الله را مگر · صبغة الله شو ز رنگ خود گذر

این بود قرب تشخص گشته بعد · زانکه او صافی بود این گشته زرد

در روا زوار دانست این ارزد شده · روح حق را در بروش سد شده

در وصافی هر دو مبدا از حق است · منه لا ابشل حکیم مطلق است

حکمت مطلق عجب بی رنگی بود · برده عالم عجب بی رنگی بود

من بقربان

من بقربان تو و این رنگهاست · کل شیء قد تعجب منه باب

شد برنگ کفر ظاهر یار ما · کافرانیم و کافر یار ما

حق مرا مرشد بود من پیر او · چون تماشائی نگشته پیر او

پیر بی پیری بود در دین عشق · غیر ملتها بود آئین عشق

عاشقان را دین مذهب یار شد · او ز غیر روی حق بیزار شد

ره چو خوش گفته است مولانا جلال · حاجب اسرار کشف ذوق حال

ملت عشق از همه دینها جداست · عاشقان را مذهب و ملت خداست

گشت کافر رنگ بی رنگی جلال · شکر لله الکریم المتعال

ایها المحروم عن ذوق السماع · ان تم القول منک کالسماع

جمله قصهها شنو در است جان · کل شیئ را برو بکدم بخوان

می نماید هر زمان رویش جمال	هست یعنی این جمالم را مثال
چونکه رویش روی تنهائی بداشت	او قدم بر سوق امکانی گذاشت
روی او خواهد به بیند روی خود	او نماید روی خود از روی خود
رویش از هر سو نمایان میشود	این جهان کان لحظه پنهان میشود
عالمی شد آنکه در عالم نبود	آدمی شد پیش از آن آدم نبود
گرد در بر جامه از خویشتن	جامه اش ببرید گشت تن
صد هزاران جامه دارد هر یکی	او عیان است پیش ما در هر یکی
کرد غیریت ز غیرت شد عیان	سر او کان شد در این پنهان
لیک غیریت بر نزد اهل حال	شد محال و دیدن آن شد محال
بحر گر قطره شود گر آب جو	گو همانست و همان است او هم او

گر شود شیطان جلوهای را مضل	گو حق هست نزد اهل دل
گر شود مولی و بکر این یار غار	نزد اهل حق بود انکار یار
چار هیولی نزد من یکسان بود	هر یکی چون مظهر جانان بود
چار تن را من غلام او جان و تن	آن یکی را جان دگر نام تن
در حقیقت جان و تن یکی بود	چونکه اول ز سر الست بود
سبعه و ستی به تن پنهان شدند	هر دو پیکر ز اصولی پیدا شدند
میم احمد در عمر پیدا شده	در علی گویا که نا پنهان شده
حا تمام شد هر دو با یکدیگر ان	پس الف را قائلی بر دال دان
میم و دو میم را مدان ای مرد کار	در میم در میم آن نکته انکار
کرده دیگر گردش باز خاک	سر آن صدیق حق را ای فلان
ای پسر این است توحید جدید	مصطفی نور از نور کی بدید

ایها الکافر کنون در کش عنان … زین سخنها تیک فکندی در میان

شد عوالم پنج ای نیکو مآل … ذات و اسم و فعل و دیگر آن مثال
حسی ای هر یک مثال دیگر است … فهم کن هر یک ز هر یک بهتر است
کل موجودات در این مختصر … هست جزئیات آن لا تنحصر
باز جزئیات آن شد در شمار … از ره تحقیق هست و ده هزار
شش جمادی شش نباتی در میان … شش بود حیوان و انسان نصف آن
جمله در نطفه بود جمع ای فقیر … چو هزار اول بود آن از صغیر
عالم اول در آنجا حق بود … هم ظهور حق ز حق بر حق بود
اندر آن جا نام نبود هم نشان … هاهوت نی شد عیان اندر آن
غیب غیب الغیب عین الجمع نام … عالم لاهوت او ادنی مقام

جز

جبروتی نام ثانی ای پسر … قاب قوسین از این شد با خبر
آن یکی ملک و دگر ملکوت شد … منزل روح اند دگر ناسوت شد
دو از این منسوب حق ای کج نهاد … دیگر آن منسوب انسان ای جواد
سه از این غیب است دیگر ای جوان … شد شهاده در ره عین الیقین
جمله در کامل بود جمع ای پسر … تو شدی ناقص ز جمله بیخبر
عالم عشق است از عالم برون … شاهد این قول شد لا یعرفون
عرش گشته فرش پیغمبر اسیر … آن غنی مطلق آنجا شد فقیر
این همه برقی ز نار نور باد … عالم اول در آنجا نور باد
عالم ما عالم عشق است و شوق … نبود آنجا غیر رقص رقص ذوق
اهل بزم و رزم ما شد کلر جان … شد رقیب ما خداوند جهان
ساقی ما شد خداوند غفور … باده آن شد سقیهم طهور

بود موسی در ره ما یک شبان … تو شبان جمله سمرا ن
در ره اسم شد احمد میم احد … پیش ذات ذاتش اسم الصمد
من مرا اسم و مسما ذات تو … اسم اعظم زین سبب شد مات تو
روح تو از روح یزدان بود … یعنی کافر آنچه شد آنی بود

هر کسی گوید من قطبم ولی … جز یکی نبود و دیگر ری ولی
قطب حق خود را ز اقطاب حجاز … می نماید همچو رب بی نیاز
می نماید روی خود از کبر جان … تا شود در پیش ز چشم ما نهان
کار مرد حق هم از راه یقین … هم چنین است و چنین است و چنین
شهره شهر است عارف در جهان … کوست عاشق بر خدا و بر ملا
پیش عارف جمله شان ابر کجاوه … همچو سنگ است کلوخ است جماد

قطب

قطب این دوران منم ای مرد دین … جمله هیچ تا مرا از روم و چین
تو چو مرغ شو تا به بینی روی من … باش یک جندی گدای کوی من
ذات ما رحمت ز حق آمیخته … جمله آب تار ماری سوخته
فیض ما هر دم رسد ای مرد خام … شو تو قابل تا رسد آن فیض عام
قابلیت گرچه از ما می رسد … کنه این را لیک دانا می رسد
منتهی فیض از ما شد پدید … تا ز حق جز نور ما چیزی ندید
هست بین ما و حق رازی نهان … احمد میم مکنید در میان
هست حیران در میان روح الامین … وحی برساند ز سوی ما ببین
هر زمان گوید انا العبد الذلیل … با خود و با من تو ای رب جلیل
من ترا در علم حق کردم سجود … بعد از آن چون میل کردی با تو از
حق نگفتا روح یزدان آشکار … جز شود راز ذات تو هم آشکار

سر او بر ما شده در رشته غیر / غیب غیبی ای آن شر خبر
دین ... مبنی بود در کیش عشق / خیر باشد آنچه آید پیش مشتق
عالم عشق از همه بالاتر است / حنظل شکر در آنجا بهتر است
نیست در آنجا ... در کفر و دین / گر آهی خواهی بدینجا رو به بین
تا نخ کثرت اندر آن یکسان بود / جز حکمت ... زان حیران بود
پیر کردم من بعشق آن جمله را / شد حجاب شکر ... این جمله را
این زمان بودم بنوام ای ... / رضده و لا شریک ... بنجر
خلق گشتم پس ملک گشتم ملک / عقل گشتم نفس گشتم پس ملک
گشتم انسان اعیان پس ناگهان / غلغله انگه فتاد اندر زمان
عشق او آورد ما را سوی دهر / می جهاند گاه گاه ز هر
نیست گشتم هست گشتم نیست در ... / رز قرارم این دلک شه ...

لامکان

لامکانی شد مکانم در مکان / گشتم اکنون من اسیر خاکدان
خاک من بر خاک را سر بوس شد / جمله عالم زین سبب در جوش شد
عشق را انگه فکندم در میان / مست شد از عشق من جمله جهان
این جهان را آتش شدم فانی شدم / جسم را جان کردم جانی شدم
اندرین عالم هر آنکو ... است / در طریقت پیش ما او ... است
از وجودم شبها اشکار / یار راست ... شده ... است یار
حق بموسی لن ترانی گفته است / من بگو و گفتم ترا آیا گفته است
این زمان منور حسن خویش بود / همچو موسی یک کسی در پیش بود
رو کرام انکه ... کجاست / در زمان گفتار ... اینجاست
تو بگو دیگر بگو دیگر به بین / روی ما را در ... و در زمین
روی ما چون آتش سوزان بود / هر طرف را بنگری روی آن بود

این سخنها گر همه دعوی بود / لیک کار یار بی پروا بود
ایها الکافر تو نطف با حقی / در حقیقت ذات حق مطلقی

القول فی معنی الله الله

خود بخود آمد خدا شد نام او / تو بخود ای زخود خود را بجو
این خودیت از خدا شد آشکار / تو خدا از خودی بیرون بیار
تو بخود نالی که باشد این سر / آمدن رفتن هم از جای دگر
کار تو کار حق است ای ... / رنگ دارد زین سبب حق ملک
نسبت کردن بتو ان مرد راز / هم مجاز است و مجاز است و مجاز
عشق میگوید بمن استم خدا / گر شوم از عشق دور هم تو جدا
عشق را شاه طرز بلکه میکند / جون راه ... آسان میکند
گرچه یار ما بچشم عشق ما / در نظر آید زیبا اما زما

بار ما

یار ما چون چشم حور در چشم دید / بهره نظاره بخود چشم آفرید
چون بچشمش دید عکس خویشتن / بهر چشم زخم چشمی شد بمن
اندرون دیده عکس آینه است / عکس صورت عکس عکس آینه است
عکس را هم دیده ناظر بود / گرچه چشم تو بران ناظر بود
زانکه خود ناظر خودی منظور خود / در حضور بر خود تو ... خود
گر تو فهمی سر این گفتار را / هم بفهمی یدرک الابصار را
هست الله معنی الا هو / شاهد این است شهد الا هو
لا است حرفی کونه اکبر البشر / من کفر بلام الف فقد کفر
[illegible]
شکل انسان است حرف لا بیان / تا هست آن شد الف الا بیان

هر زمان چشمان چشم حق بین حق شده　　کز احوال اعمی مطلق شده

کافرا کثرت ز دیده باز خوان　　ای سخنها کم بگو بد راز دان

القول فی النصیحة و تذکیر لقاء عیفه ستر خطوط الوجه آبا و امهم

ای پسر از خویشتن آگاه شو　　در ره عشق خود را همراه شو

تو نه آگاه و کرنه هر زمان　　تو بگو و رگو لی منم حق در جهان

بجمال من تو بود منظور ای پسر　　عمر خود میگفت انا الحق سر بسر

لوح محفوظی تو و عرش یاپن　　از ثریا تا ثری در خود به بین

هر چه میجوئی بجو از خویشتن　　کر خدا و کر ملک کر اهرمن

آشکارا شد قیامت از قدت　　در وجودت است هر نیک و بدت

آشکارا در نهان جویا تست　　در مقام لامکان جای تست

سر حق فراز اشت جمله ای پسر　　در خت پیدا و هستی بیخبر

رطب یا بس در کتاب ما بود　　زین سبب کفتا که احسن بود

لیک باشد حظ آن کی بدان　　رو وجعلنا اللیل بالمکدیم بخوان

جد جهدی کن تو چند ای فخر الحروف　　تا که دانی سر او دار حروف

تو بپاز یار ما تو در سخن　　تو از این غافلی ذات ذوالمنن

هر زمان در دل خود و آید بلطف　　در لباس حرف مکر و عنف عنف

متکلم میشود آن مست هوش　　در زبان حاضر شود در سمع گوش

حرف صوتی نیست یعقوم از این　　چون کلام نفس در راه یقین

آنچه باشد از زمین و آسمان　　از صفات ذات مخلوقات آن

نیست بیرون از حروف ای مرد راه　　قول آن نقطه باشد گواه

گرنه این اسما بود ذات ای پسر　　تو پرستی غیر آن ذات دگر

تو بهاء النون کهی کافر شوی　　گاه مسلم در رهش سا تر شوی

هفت باشد خط روی امردان　　هفت دیگر ملحق باشد از آن

کاتب این خط خدا باشد خدا　　بگرمان شو ورزد و جدا خود جدا

تا برآید روح تو از قید تن　　هم بگو این خط کفو خویشتن

کفو تو در چشم و گوش و ابروان　　هیچ آن خواندن ز اقرا این بیان

کفو کافر گشت حرف کفو حق　　سامری زین حرف خواند گو ورق

قرب حق در قرب حق پنهان شده　　انکه این پنهان که خود آن شده

قاف قدرت نافه را مشکین کند　　حا حکمت مرد را مسکین کند

جمله ذرات زان پیدا شده　　هر یکی ز نقش خود رسیده اند نه

بوی خوب بد درین وا شده　　خط بوی این دان را آن کند

این دان زرسد بوی نفع و ضرر　　فعل بی فاعل نباشد ای پسر

هیچ بود زنقش روی خویشتن　　گر نباید رنجش با شتر آن

گرچه آدم هیچ با دی کند　　کسب پاکی و پلیدی کی کند

ذات او نباید اگر بر ممکنی　　کی شود واجب مثال ممکنی

عقل از ترکیب هستی عدم　　میکند ز طور خود نقش رقم

چون رسد بر طور کشفی از آن　　غیر او ممکن نه بیند در میان

حیدر کرار آن دانای راز　　محو موهوم است جمله گفته باز

صحو معلوم است پیدا ای پسر　　زین سخن از حرف باشو با خبر

ممکن است این کان شود ممکن خدا　　کی شود ممکن ز ذات حق جدا

حق به نقش ممکنی ممکن شده　　زین سبب در ممکنی مرتسم

ممکنی حق است گر واجب شود　　گرنه سوی حق چو هم جاذب شود

جذبه از هم بود کاندر واجبی　　واصلی شد واجبی بود واجبی

حکم حق اندر شریعت سر بسر / او یکی حرف است میدان ای پسر
اهل حق در مکتب عشق ازل / ابجد دیگر بخوانند ای دغل
جمله ابجد هست در قرآن ما / چار دیگر هست در فرمان ما
هست هشت جملگی نقطه از آن / در ادا یک هست نه نقطه از آن
چارده شد نقطه توحید بدان / شرط گشته زین معز عیان
پنج نقطه نصف اول را بود / پس فریضه هم اول را بود
هفت از آن زاینده شد آن هفت و ده / هم فریضه در حضر شد هفت و ده
شد سفر هم واجبات حج چنین / صوم واجب حرف لا را یک بدان
بند انگشتان و دندانها شمار / شرکن از عین کننده آشکار
سر بحکم را بدان ای ذو فنون / همچنین را بلکه قول بی‌کم و چون
حرف باشد بر سه حالت از قدیم / صوم است با منبر د مستقیم

سر آدم شد از این حرف آشکار / سر اسم ذات هم ای بردبار
سر جوهر را بجو یک یک بخود / این قیام این رکوع این سجود
مرکز تو با حرف او لتین / شد خدا و میم احمد را ببین
از خطوط وجه انسانی بخوان / سر آن اسما و تعلیمش بدان
نقش روی تو بود آن نقشهاست / پرتوی از عکس عکس روی ماست
از حروف هر یک و در آن با شکوه / او نگنجد فهم کن در مختصر
شمه زان گفتم ایشدم بیان / گر چه او بنمود پیدا ای فلان
گوش او روید بگوید هر زمان / گو منم حق گو منم حق در جهان
حلقه لا شد دهن ها خط از آن / فرض کن با گوش دیگر در میان
شد دهن قاف شده شق القمر / روی چشمانت هو هو بین ای پسر
بعد آدم هو بود ای مرد دین / صورت رحمن درین صورت ببین

هست وجود ممکن واجب کنم / واجب بالذات را طالب کنم
من ز ابر نقشهای واجبم / فاش گویم واجبم من واجبم
تو نه پنداری که ممکن دیگر است / پیش من ممکن ز واجب بهتر است
حق ز من این نقشها آموخته / زین سبب ابجد بر من توخته
نور ما را حق ز نار خود نمود / زین جهت هر ساعتی عشقم فزود
گاه با من نرد بازی میکند / گهگهی که از مجازی میکند
گه ز بنده گاه گوید از عباد / گاه گوید جملگی در لا فتاد
گاه گوید کین شریعت والی است / که طریقت گاه بد ابجد یکی است
گاه گوید کفر کافر دین بود / که بگوید سخت او بی دین بود

همس و پس مار طفلان شد پدید / عشق عشق از سوز ما شد ناپدید

اصل جمع ما شده جمع الجموع / جمله اطلاق خدا را شد فروع
هست چون از نیستی گوی وجود / گشت بینه شکر به الغفور
گشت عکس این معاد ای خره گر / گشت بیند از این میان نقش صور
روح ها در عالم خود بی ملال / بود مشغول جمال ذو الجلال
بود علمش بر صفات ذات او / بر صفات فعلیش شد مات او
او بیا زد جهان آمد زان / تا شود جهلش بدل با علم دان
نفس حیوانی کند از فضل رفعت / تا شود غایب شود آن یار فعل
تو نه پنداری که شیطان شد پلید / خلق شد نفست عجب هم بد پلید
او بهر یک حکمتی دارد نهان / یعرف الاشیاء بضدها این را بدان
از حقیقت حیف تو آگه نشد / هم بر بد سر و سر و ره شد
در میان اهل حق بس رمزهاست / اندرون سینه شان بس گنجهاست

تا سلیمانیم نطق طیر را　　نیک بفهیم سر بسر را

قلب بشنو با مهبط روح الامین　　بر دلم منگر تو سر حق ببین

هدهد ما رفت هم سوی سبا　　نفس ما را خوانده بر دین خدا

گفت ای کافر تو چندی بت پرست　　اندرون بت نگر ای حق پرست

رفت و آورد آن طلعت بلقیس را　　کرد اسیر روح آن بدبخت را

دیو طبعت شد سلیمان ز اشتباه　　خاتمت بستاند و شد از اشتباه

خاتمت الفهد وی است ای پسر　　در درون ماهی بحری نظر

هر که شد کین سلیمان مرده است　　تو چنین دانی که خواهش کرده است

روز و شب عمر ترا کاهیده اند　　ان عصابت را السبی خوانیده

تا کهان بینی از عمرت شد تمام　　ایها الکافر همین بس السلام

القول فی الشاهد

نم

من هوای آن وطن دارم بسر　　تا که بینم روی یاران ای پسر

گلرخان جمله سراپا رند یار　　زین نظربازی تو تا صبح مست وار

نور حق در روی ایشان شد عیان　　آنچه می بینم نه بینی ای فلان

شاهد آن سر شاهد آن بوند　　نی غلط گفتم که عین آن بوند

شیوه ام شاهد پرستی شاهدا است　　حق برا بیمعنی از خرد ام شاهد است

ای حقیقت جملگی چون ساده اند　　زین سبب مخمور مست باده اند

هست هم ساده پرستی کار من　　چونکه دایم ساده باشد یار من

در شریعت گر چه کفر است این سخن　　آنکه گویم ساده باشد ذو المنن

نقش صورت که نه او را روا است　　نقش صورت هیچ از نقش ما است

لیک از نقش انسانی بود　　آنچنان دانی بر روحانی بود

کار حق ساده پرستی است ای پسر　　کار ما شد بت پرستی سر بسر

تو خدا را شاهد شاهد ببین　　بهر خود شاهد زشاهد برگزین

که درآید در لباس شاهدی　　که بگوید ای امان از شاهدی

گو دلم را برد و شادین ناله کرد　　چون محمد در شب معراج کرد

شاهدی را دید آن خیر البشر　　در حق شاهد فقط گفت ای پسر

نه بدیده چشم حق را دیده ام　　حق زشاهد شاهد از حق دیده ام

گفت با من بلبلی زان گلستان　　گو برو شاهد پرستی کن عیان

گر دهد آن باده خوش کن دو نوش　　همچو مستان باش در جوش و خروش

باده گو خورده ام از دست یار　　تا بروز حشر دارم زان خمار

پیش من سری زحق باشد نهان　　گو زخط شاهد آن کرد عیان

شاهدی کی زان شوی تو بیخبر　　بس کن ای کافر که دیگر شد سحر

القول

یا حبیب

یا حبیب النظر علی وجه الحبیب　　انه مرآت قدس للحبیب

استمع سر المحال المکتتب　　قد تجلی لنا من ذاته و صفات

یا ذوی الانظار انتم انظروا　　فی جمال الرب فالروح البشروا

قد تجلت وجه رب الظاهری　　اعلموا فی کل شیء ظاهری

بازگو ای جبرئیل عشق حی　　از جمال یار هم از نطق نی

بازگو از یار از یاران یار　　بازگو از عاشقان بیقرار

بازگو از حال دل افسردگان　　بازگو از سرهای کن فکان

بازگو از جلوه های بی عدد　　بازگو از سر الله الصمد

وز مقام ساقی و می بازگو　　تا شود تن همچو جان در گفتگو

یا رسول العشق خبر نیت الوفا　　قد نبا ما قال فی سر الخفاء

تا ز دست عشق آیا جان بریم　　یا که آن کریم با ال البریم

بار گو کین دل دربن ره چون شود عاقل فرزانه با مجنون شود

گشته غافل او مگر از حال ما گو نمی پرسد ز ما احوال ما

بی وفا بی رحم باشد چند چند از زبان ما بگو کی دردمند

عهد اول او برفت آخر کجا گو ز ما ول برد و ایما جمله را

بار زلفش چو جان افشانده در جمیع ما سوا بیگانه شده

عشق او چون دردلم ماوا گرفت دل نهان شد پس درانجا جا گرفت

شد سراپایم تمامی حسن یار اندر آن هنگو دگر اغیار یار

صد هزاران بار گفتم دم مزن کافرا کم گو سخن کم گو سخن

القول العقب

یا خلیلی استمع صوت العقب تا که گردی خارج از رنج و تعب

بشنو از نی ناله‌های بیقرار تا که خاطر آوری العهد یار

نی

نی حدیث جام دارد در میان کان بود عکس می اندر روی نهان

شاهد می هست آن ز آن نی نهان یعنی آن دریا بود نی پیک جان

نی همیگوید به هر شام و سحر بت ز هستی نیست باطل ای پسر

نی حدیث سر جانان گردانکار می بجا همچو دران روز مگذار

باز گو ای نی زیاران قدیم از می بیغش ز ساقی کریم

شکوه ام ای نی زیار بیوفا سخت عهد او بشکست عهد با کاسخت

باز گو ای نی ز گبر اندرون تا شود تن همچو جان مست جنون

جامه آتش برتن کند تن چاک چاک تا گریزد آن دگر از ننگ خاک

از هوایم خوش بگو رمزی بمن تا که دیگران سازم اندر بدن

حرف سیم باز گو از شین یار تا ز تن جان گرددا زان عین یار

جو باز گو ای نی و حرف چهار را تا بیان سازم همه اسرار را

عشق گردد جمله سرتا پا همه کفر ایمانم شود یکجا همه

چهار حرف جار سطر او بود انزه خط سردابرد بود

نی اگر از سر کفرم دم زند کل ما فی الکون را برهم زند

جرعه از جام کفر خوشگوار بر دل کافر بریز ای نی بیار

کردم آغاز سخن بر نام گل زانکه هر مشکل از آن گردیده حل

بو العجب نقشی است زیر گل نهان گر عیان گردد امان ایمردمان

گشت گنج گشت از گل آشکار روز و گو شب بعنه غفلت برار

گشت بسیار همچو آب این گل عشق منزل شیطان حق شد دل ز عشق

شد طلسم عالمی این خاک آب باد و آتش جمله را بگو بیاب

کثرت عالم شده از فعلها وحدة یک بین و بگذر از جملها

گل

گل بود هم مخزن اسرار حق گرچه عاشق است حیث ابنا حق

جان ز گل پاینده و باقی شده تن از آن جام می ساقی شده

در حقیقت هست جان جود و گل است لیک در ظاهر بود انجاز گل

محمد جانان گر از آب گل است لیک ان لیلی بیجام محمد است

کار علیین گر از سجین بود گو کی در دیده یک بین بود

گر بود در مسجد و در دیر تن یا بسوی بارگاه ذو المنن

نزد یک دان است ان خود دلفریب گر مریض و گر مرض گردد طبیب

راز جانها در دل گل بود فهم آن پس فهم آن مشکل بود

درد ما کفر و ایمان گشت حجاب رو بسوی الحد این هر دو شتاب

چشم از یار هست در زان بر هم از حدوثی دین شده کفر از قدم

حادثی عارض قدیمی لایزال کفر و دین تا شد صفت از ذو الجلال

این سخن را فهم کن گر هوشمند   زانکه گفتار جسم آمد نه ز جان
شو سلیمان تا کنی فهم ای پسر   منطق الطیر حقیقت ای پسر
تا بگی گویی عبث کافر کلام   چون نفهمیدند کلامت جز کلام

شب نهادم سر چو بر زانوی غم   با خیالش گفتگو میکردم
تن ز فرقت زار و جانم دلفکار   دل ز راز تو نومیدی از وصل یار
چشم پر خون و ز رشکش بود سفید   تا که نور روش از کجا باید پدید
ناگهان اندر جیب جان برون   گشت هستی جمله بیرون و درون
زد و جو دم نقش بر لوح عدم   راند رون فرهاد آمد با صنم
زلف مشکین را برو انداخته   کار عالم جمله یکسو ساخته
گفت کای فرهاد و ای مجنون من   عاشق مهجور دل پر خون من

حال تو چون است با بار فراق   گفتمش طاقت از آن کردم طاق
چونکه هستم گفت در آغوش تو   چیست برگو این خروش و جوش تو
گفتمش کای عارف ورد دلم   از خودی باشد همه درد دلم
پس سرم بگرفت بر دامان خویش   گفت کای نادان خود نالان خویش
درد دل را با طبیب جان بگو   تا کند از رحمت درمان تو
گفتمش درد دل و درمان همه   از تو باشد کفر و هم ایمان همه
گفت آری ناز کو و رو جیست   این فغان و ناله ات از بهر چیست
گفتمش از فرقت باشد درون   هست درمانم ز بعد از بعد دون
گفت و گر آشنا خواهم شدن   روز بد فکر و دوا خواهم شدن
گفتمش بجز از هلاک جان و تن   کی دهد نفعی دوا ای جان من
گفت هر چیزی بود بر هوش وقت   صبر را پیشه کن ای برگشته بخت

گفتمش کای ماه جان افروز من   بی تو شبهای تار و روز من
بس دگر آزرده ای جانیاب   من به بیداری نه غم یا بخواب
گفت می بینی ز کثرت جهان   کافر آگهی ز نور رخش برگزین

زهر تریاق است و کثرت مهر لب   این ربا صهبا و این خون جگر
زهره تریاق است این تاج ...   کثرت و زنار ای بر سر دستور
جمله کی پیدا اگر از نور جهت   بس دو دویی ور ذاکر و مذکور از جهت
نقش بر کش عین قهر است ای پسر   رحمت و قهر است عین یکدیگر
رحمتش را هر کسی طالب بود   زانکه آن بر این دگر غالب بود
گر تو هستی طالب راه یقین   قهر بردار برگزین ای مرد دین
چون معرفت بود ابلیس لعین   در لطف حق معتز این را به بین

از لاهی گشت ملعون ازل   شد بر او منسوب عصیان و خلل
از پی آن خویشتن کردش قبول   هم بلعن و طعن حق دارد حصول
پس ترا پرسش گر کنی داری هجوم   گر تو خرسندی به این ما مشروع
احولی چون دو بگو ورد پیش ما   الکه با شی ما به پیش ما
ترک خواهش ترک یک بینی بود   کار سلطان فعل خود بینی بود
چند آزاری ز خود خود را بگو   اندرین ره غیر وحدت ره مجو
این لباس است ای نکو اساس   نیک مردم به نکو حق شناس
کی لقا حق که عزلت برگزین   با کنج غم و تنهائی نشین
و کثرت ز از دانی و از حقیقت   هم ز قدر این قدر نه از مطلقیت
قرب گر باشد ترا فرهاد و جیست   تا کی جویی این لطف و این داد جسمیت
بعد اگر باشد پس این ذکر خفی   چیست برگو تا مرا امید دفی

بهره‌ور نه قادر یکتا ترا   عارف مطلق کند ای بینوا

باشد آن خوف سبب بی سبب   رو سبب را می طلب از بی سبب

بی سبب دانی چو باشد در جهان   کافرا جاهی ازان کفر نهان

زهر و تریاق است سم ای ذو فنون   عجب و خود بینی و کبر اندرون

جمله عالم گرفتار خودی   وه خوش آنکس کت یار بیخودی

شد خودی بیدار بی حد و لم   هر که بیخود شد برست از درد و غم

بیخودی باشد نشان ذات   وین خودی بیدار ازان دارد صفات

ذات او در ذات دانش شد نهان   در صفات او در نشو و بیداد امان

پیش ما باشد صفاتش عین ذات   گرچه اسمند هر چه زنده ذات دات

ذات دانش را نباشد اسم هی   چون نشد و ماری نشان اسم جی

کفته

گفت نامم زان هزاران یک بود   تا تو دانی اینهمه اندک بود

از خودی است جمله این نامها   هست از نامم بر آید رجامها

گر در کبرا است و کبر از دیده جان   ای پسر غافل مشو از این و آن

وین تکبر هست از جان نه ز تن   کیست من گوید بغیر از ذی المنن

در اشارت جو که مطلق آمدی   انت و هو ازان پیدا شدی

شد چه از خط بینی آشکار   زین بگوئی ما تو الله گاه یار

نام در مطلق نگنجد نه نشان   بار مطلق را نهادم نام آن

هر چه گویم پس در آنام نهم   نام او من چه کم نامی نهم

کافرا کافر چرا گشت شد نصیب   در تو اکنون سوز از زعم رقیب

زهر و تریاق است اسباب جهان   او حجاب است ای پسر بگذر از آن

زهر و تریاق است اسباب ای پسر   حب او زهر بلا بل ای پسر

زهر تریاق است ای فرزند زن   مال و جاه و این مثال راه زن

خویش را بشناس بگذر از همه   تا شوی سایر چو جان اندر همه

چند جید اندر پی شهوت و دان   زان کنی هر لحظه قصد این و آن

چند چند هم بر زاباد آن کنی   خانه مردم ازان ویران کنی

تا یکی باشی تو در فکر لباس   هم بفکر خانه نیکو اساس

گر نباشد مخرج پولی ترا   میتوانی کرد پول ای بینوا

گر نخوان نبود ترا قند و نمک   خوش بود قرص جوی خوردی ملک

گر نباشد اطلس و کمخا لباس   خوش بود در بر کنی کهنه پلاس

گر نباشد منزل خوش با شکوه   میتوان رفتن پسر در غار کوه

بر گذشتی پسر تو زاین هوس   عالم بنجم نه بیدی یک نفس

تا توانی

تا توانی در جوانی کار کن   عزم کوی دوستان یار کن

چون گذشتی برای مرد اصم   کی توانی زد در اندر قدم

در جوانی خویش را ده داد   رو عوانست از کلام اوریسیا

حیف و صد حیف هست عمر بازیان   بگذرد یکسر بفکر آن و این

بگذر ای کافر رو نبای دلیل   اهم ز عجب و نخوت و کبر بنجا

رهرو تریاق است این رهبر را | خرقه و مسواک و تسبیح و عصا را
وین روائی راه بندی برزخ | بگذر از حق است او ما ننیخ
رو بمحراب آوری از خوف یار | بر رکعای خلد نه از بهر یار
این عبادت هست چون فعل تجار | او چه مملوکی مراد مالش فقیر
رو عبادت کن تو چون آزادگان | خویشتن را زین خرد بها داران
میکنی با چند سجده بر حرم | چند می نامی تو بیت الحرم
فی الحقیقه گرچه کعبه ما را هست | لیک آن نوعی از آن گفتار هست
ثم وجه الله را کیدم بگو آن | رو به مرا زاهدا خود را رسان
رو بهر سو آوری آمرد تو بین | کعبه باشد کعبه باشد در یقین
می پرستی چند جه ای ذو الحروف | تو همین الفاظ و اظهار و حروف
بگذر از الفاظ ای نیکو مآب | همچو مردان جانب مردان شتاب

کذا

لطف وحب باشد نشد یکدگر | در سما گم باش تو با خبر
پرورش چند معبود خیال | تا بکی محبوس در چاه ضلال
رو تو خود را زین بلا آزاد کن | روح را از می دمی روشاد کن
چند روزی رو بسوی میکده | زان یکی نقش تار های مرصده
زاهد اگر طالب اهل اللهی | رو بدانجا تا زحیرت وارهی
فکر کن با خود دمی ذات از کجاست | هم بذات حق تغیر کی رواست
فکر یکساعت بود ای بی تمیز | به ز طاعت گر کنی هفتاد سال
چند بر خیزی تو از بهر نماز | زین نمازت بی نیاز است بی نیاز
بی نیازی میرسد این اثر | کشف این معنی کند قول قلندر
رو نیاز آور بسوی بی نیاز | تا شوی هر لحظه افزون ناز
زاهدی بی نوشی از خم خانه | از کنه جند ر بگو یکانه

رحمت او با کنه بس خوش تمام است | بی که او با غضب بیشم سوا است
کرد آدم چون که رحمت محو د | طاعت ابلیس را زحمت فزود
تا رحمت هر چه را افسانه دان | این سخنها را بر یگانه خوان
جون بدانه حکمت ای سحر آفرین | بر کلامت کافر احمد آفرین

زهر و تریاق است و سم این نام تو | گو چه حنظل نه کرده کام تو
خواهم از وحده شوم در گفتگو | بگریان بشنو سخن ای راز جو
انجه می بینی وجود است یا عدم | یا نه این است و نه آن یا هر دوام
گر وجود است آن بود یا عین ذات | یا که غیر از ذات ای نیکو صفات
گر بود اول بود مطلوب ما | یار ما معشوق ما محبوب ما
غیر گر باشد بگو هستی چه هست | بی که هستی خود در اصل است

ای

این سخن لازم بود گوینده بود | لیک ذاتش باقی و پاینده بود
از عدم باشد عدم یعنی محال | شق ثالث را بدان بر این مثال
گر بود منظور تو آن هر دو اسم | کی شود ترکیب هستی و عدم
کی آن شد ذات او حاصل پسر | کی شود او جزو امکان ای پسر
جزو هر ترکیب صورت لازم است | وحده صورت جز این را جازم است
نیست هستی ای پسر جز اسم نام | آن هی الا تو بر خوان از کلام
آن سما ذات بنما و آنی بود | در خیالت هر چه مبدائی بود
کاه سلطان گه گدا باقی شود | جمله فانی هست وان باقی شود
گفت سلطان را که سلطان نام شو | در زبانها جملگی بدنام شو
کشف آن سلطان ز نامی ای پسر | روز باقی باخبر شو سر بسر
معنی هستیت بین ذو الجلال | نیست لفظ واو جیم واو دال

معنی این لفظ از معنی طلب | یعنی از کافر مباشد بی سبب

کو کوبان جرس بودم تا سحر | این سخن اهه بگوشم گاهی بر

با همه کثرت ز وحدت در عجب | کرد نسبتی شتران از بی طلب

بیت بشنو از نای چو در نی چون جدا | بیت در نی بیجان و در دی چون صدا

آتش جانان بجان نی فتاد | سر عشق تن بجان می فتاد

بار گوید از زبان نی سخن | تا که دانی جان نباشد غیر تن

سنه توا ورنی جدایی بود جگر | آب در جوشش روان از روی جگر

بود تو تا نی شونه نی در راه ما | لیک اول نکته از چون و چرا

برده عشق نهان نی میبرد | در گلستان نی زنانی میبرد

نی اهل نالد ز دست جوشش | چون فنا داد در کف هر مرد زن

شه

شه رستی نی اسیر نفس خویش | نالهای بیقراری کرده پیش

نی نسبی او حل مشکلها کنند | نی نسبی او طی منزلها کنند

نی بجا همره رزِ عشق یار | می زنا بر بود آرام و قرار

جی زنا سنت نی ماسب جی | جان ز تن پیدا شده نی تن از وی

جان ز مستوری خود کرده به تن | تن ز نیدانیست جان جو شستن

نی نی از باد است نی از خاک آتش | نی ز آتش ای پسر بگو بیاب

نی بود از جمله عالمها بدر | لیک از آتش بیک ورادبانه اثر

نی بود از عالم توحید حق | زین فن نه بید به تجرید حق

ناله نی آتشی در جان زند | نی علی بر کفر و بر ایمان زند

بیت این نی گو است و از دین ما کوا | بیت فاش گویم فاش گویم نی خدا

این سخنها جمله گفتار نی است | بیت گرچه این جو فهم ز گفتار دی است

دین کافر کو شه زان بنیاد است | با نوای نی جو هم فریاد است

زهر تریاق است دین از شاد تو | دین ربا سنهای نی بنیاد تو

چند خود دام تزویر صدرنی تو دام | تا که خلقی را کنی با خود تو رام

نیست جز اسمی از نهادی بخود | از سنتا زین تو در ماندی بخود

پس مرید جو کنی جمع عوام | تا شود نام تو مشهور انام

اصطلاحاتی کنی از خود بدل | تا کنی پنهان تو کفر اندرون

بهر چندی راه نهی تو نام کشف | زان نیدانی بغیر از نام و حرف

حیف باشد گر تو ز اهل اللهی | در ره تا کی اندرین ره گمرهی

گرچه گمراهی ز نزد حق بود | لیک در ظاهر ز تو احمق بود

دام پنهادی تو وحدت زان | بیکشی التشنیع تسخیر جوان

نباد

باد داری بیت چند از مثنوی | میکنی زان ادعای معنوی

شرم بادت ز حق ای گمراه حق | خلق گمره میکنی در راه حق

در حق نیست آداب و سنن | جمله الفاظ عبارات کهن

رو بشو زین جمله الفاظ را | تا که دانی سر این الفاظ را

چند گویی با مرید خود مثال | از عکوس و ز مرائی و ز ظلال

آنچه میگویی اگر خود حق بود | این همه ز رکار آن مطلق بود

ذات مطلق ناظر و منظور هست | هم ظلال پرتو هم نور هست

بیت لیک یک بلبل دیگدایی از ما | بیت ما لک اول هست و ثانی

گفته کافر بود کنج نهان | نیست جایی تا نهد دیدار آن

زهر تریاق است بی می بودیم | سم قند است بی دی بودیم

ساقیا از بهر ذات ذوالجلال / دور جامم دار دایم از خیال
ساقیا جامی بده از کشف ساق / و هو باق و هو باق و هو باق
ساقیا از محو سو هو می بران / از زمان بر صحو معلومی رسان
سینه ام از غم دگر شد چاک چاک / چند باشم چند من در ننگ خاک
دور برکم جو که زرق جان / بر تن و جان زین خدایا داد امان
این چرا نش بود بر ما بیح نمرد / جرم ما هر لحظه بر حسرت فزود
خورده چون بر مجمع جان خلوتی / جیب دارد بشکند کهنه قفس
مجمع محبا کی بود این زمان / در پیش شد این دل مجنون روان
این مجمع ها خدایا از کی ست / طول و عرض آن فزون از ارض کی ست
شد سراپایم چو کوه طور نور / شد تمام جسم از آن نامم کور کور
حیرت یا رب جلیم صحرا دیال / کان خیالت کان خیالت کان جمال

عرق

غرق گشتم غرق گشتم ای خدا / اندرون بحر در ساحل جدا
عقل را این ما گشته حیران عجب / ای خدا کو آه و کو آهی دل
تا که عشقی در درون حال گشد / فارغم از کفر و از ایمان گشد
آن زمان دانم نیک لجح البحر / سر آید جان و سر آهر قدر
فاش گویم نکته های سر جان / هم زمان هو بی دم اندر فغان
کافرا تا کی کفرت بر بید / رو ببین پنهان تو از عمر دزید

زهر و تریاق است چه علم و حال / نه زبان حاصل کمالی نه حال
چند میگویی تو قول زکی و ایش / رو ز دانی کو خیر المرسلین
در اشارات و شفا یابی شفا / رو بجوی عشق ما زان بلد
میکنی تا چند از این لک لکو / ای مدرس وری کوی هم بگو

قال قال چند رانی بر زبان / ای مدرس ابجد گوئی بخوان
فهم کن خط خدا ای بی نیاز / سر آن از او باین علت ممتاز
زین سیاهی کتب نوری کی شود / سلب نوری المطلب نوری کی شود
رو منور کن دلت را الفقر / رو معانی زان معانی یاد گیر
چند منور وری یعلمت العلام / رو تو قول نقطه با باز جان
خوانده با ذات تت امیر المؤمنین / تحت باء را دگر اندر فوق باء
علم ظاهر هست چون نقش نگار / تو زبی حاصلی لیوی جان شکر
چون ببوداں نکتی تصنیف تو / دین حق را میکنی تحریف تو
خوف خود را نام اوصیای / این دستار را لقب نقوای
فقه باشد فهم راز جا نهان / دیدن ورقی بود در راه انا
این کتاب و درایت ای مدرس گی / هست کم اهل تحقیق دقیق

وای تو باشد زهر مال جاه / نه زاهد دینی ای خصمت پناه
علم باشد نور یزدی از زمن دلبه / نه تعلیم اهل خرد ودل ای بوسه له
از کتاب نو میخوان یکوری / ای مدرس نه تر از نشخ تسبیق
رو بشو اوراق ای نیکو کتاب / علم جان بنو در دو اوراق کتاب
بکن بیان سبع المثانی را بخوان / در خط جوانشی را باز دان
علم سه دیگر علم دیده جان / تا نقش باشد جو قشر بی مزاگن
نکته ای راز این قشر بی معنی بگو / رو ببین در سر نقطه یک یکو
کافر ادریس بی ای آن از علم حال / بینش ترسا زاده آن بزحال

هست تنهایی کتابی از قدم / کان نشد اهر گر وجودی العدم
اکثر از وحده رست ای مرد را / در حقیقت بی مجاز اندر مجاز

میکند توحید وحدت را بیان   وحده را هر زبانی ساز عیان
شد موحد فی الحقیقه ای مجود   کان یکی دانه خدا را با وجود
شهد الله انه لا اله هست   هر موحد را ز طرح حق صدا هست
خود شهادت می دهی بر لا اله   کو نباشد لا که الا الله خود
هست ایمان حقیقی پیش ما   کو نباشد اصولی در کیش ما
عدل از ظلمت و ظلمش حجت است   دین همه دانسته اند از حجت است
ظلم در ظاهر اگر بد بر زند   هست نیکو چون ز نیکو سر زند
بر رضیت هست معنی رسول   آن که گفته ختم بگرد را قبول
هر که را قوی عروجی شد تمام   هست ختم انبیا ای مرد خام
رو بدان تو سر اشتی با عشر   در میانه چون شناسی ای پسر
هفتم شد ناطق اسرار حق   وز دهان میخوان تو سر آن سبق

رومیانی

رو معاد وسق را بدان ارجعون   تو ز انا لله و الیه راجعون
حشر ختم جان بود ما ات خاک   کان یکی باقی شود دو بگر هلاک
قعب [illegible] هست می کسب ای پسر   پس ملاک تن بود نقش صور
تن لطیف هر که شود خاک الله   دور کی گردد ز آن هست ازل
گفت با احمد خداوند جهان   للبقا من خلق کردم مردمان
نقل هر یک یک ای خیر البشر   میشود از داری به داری دگر
گفت کافر اصل این است یک بیک   شد برای اهل ظاهر این محک

شد ز حق الحق ما حق انکار   هست عشق جام می گردید یار
لیک و آن حق ببینش این اهل القلوب   شد خیال حق مثال رو حجب
تو خیالی مرخیالی را اشر   در خیال هر یک بود صد دگر

از خیالات رو بها پرده اند   چونکه عکس او در خوبی دیده اند
ور چه رد دانی چه بر تو رخ نمود   در رخ آن آید بدان چون اصل بود
این من و مائی شد حق را حجاب   چون سراب خوانده تو نه شراب
علت و معلول را معلوم کیم   هر دو دور از حرمی لا نم کیم
علم بی معلول را حسنی نبود   بلبل ار گلش بگل جنبی نبود
قدرة الله گشت تقسیم نعیم   شد حیاه شمس را بر تو عدم
شد برندش هر قدر پس گروه   هر که گوید فهم کردم هست لاف
ورک هر معنی را حجرت و درک   پس قدیمی را ازل شد درک
شد تکلم ز زبان کاملی   انکار را چند و چندان جاهلی
چشم بر کشی بچشم سر به بین   شد محل راه دیدنش دل ای [illegible]
رو کشفه یکدم ز قرآن بخوان   تا که دانی ای خدا این [illegible]

مشد

شد او هر ذره ی بی شک شده   قول زاید کافرش از این فرد شد
ای پسر غیر رز ره زندان بگیر   چند تو اندر کف [illegible] اسیر
راه زندان جام می باشد ولی   تا بکیوان خضر حق گردیده می
هر چه میخوانی کلام کی قیاد   تو همین بین سواد اندر بلوغ
شد ظهور کفر از کافر همین   در کلامش فهم کن تو سر دین

حسن لاهوتی و مظهر مظهر است   بر نهاده عشق ناسوت اگر است
بر فلک جسم کهن رقصان شده   روح حادث بر زبانی مالک شده
ماورای جسم و جان جانی بود   خود نزدید بلکه آن کانی بود
او ز مهدان خاک افشان گر شود   صیقل کرد دگر انعکاس شود
این گمان است مستور از نظر   شد حروف بند از دربا ای پسر

جسم لا از عشق الا کی شده … عین الا از کرم خاکی شده
ما سوی الله غیر الا الله نیست … غیر اصحاب اندرین ره راه نیست
سالکین را گر مقرب خوانده اند … در حق ایشان کمتری خوانده اند
گشته اجماع بر ترک ما سوای … اندرین ره سالکان را رهنمای
رهنمای مصطفی دانی که کیست … آنکه گفتا ما سوا با او یکیست
گر حقیقت گفت آن ظاهر شود … شرع قاطع باطن کافر شود
این حقیقت این زمان پیدا شده … شرع موسی گفت تا پیدا شده
سر حق تا عصر ما پوشیده بود … چون لباس دین ز دین پوشیده بود
چون لباس کفر را در بر کنند … کفر ما را اندرین شه میکنند
آنچه در دیگر ازل چون شان شده … این زمان همچو خور تابان شده
لیک با هر کس نگویم سر دین … اهل دل شه محرم سر یقین

در زمان ما چنان آیین شده … معترف بر قول آن حق بین شده
این تجلی نیست الا بر وجود … کی شود عاشق که بر یک حد بود
شد نهفت خویش عاشق از صنم … نه بجز عین خود یعنی عدم
سر ما را کی کند بر جا ملی … فهم و درک علم را هر جا ملکی
گر تو سر خواهی ملام کفر باش … بنده کافر تمام عمر باش

آن چه معنی میشود پیدا ز لا … سر ز الا الله زلا گردد جدا
گر چه لا پیدا شده ور نور صفات … لیک آن تا شده نزدیک ذات
عکس لا را جز الا دیده لا … گشت شد اسرار ما عکس ما
آن گفتا انا الحق دیگری … گفت اندر جبه نبود جز بری
من رآنی گفت دیگر اندر کر … گفت بر منبر سخن ای پسر

این همه سر الف با لام هست … عکس لا چون معنی آن نام هست
نور اول راند بر جسم چهار … آن بنای کن یکن شد استوار
سر توحید از آن میدان نهان … رمز این در کنت فوق جبهه بین
عقل اول تا بدی بودی عیان … چون رسیدی او بدیگر کس نهان
بر جبینش گفت پیغمبر بود … در زمان وی همه انکار بود
سر مهدی را نمودم آشکار … رمز ماه جبهه اش بر آن قرار
چون ز آدم کمتر از جم و نور … میکند صاحب لطایف هم ظهور
بر جبینش جبهش او آن ارتفاع … نور عکس ره چو خور در ارتفاع
کعبه دل اشه مکان ش را نشو گو … راست میدان تو سر هر نواه
گر چه ظاهر هست مهدی ای نهان … هست پنهان لیک از چشم جوان
گفت پیغمبر چو گوی راز جان … در جهان گردد عیان گرد جهان

این زمان گر چه همه کفر حق است … لیکن آن از جان آن جان منست
فهم کردم این سخن در سر ما … چو نکه لا هم گشت ملا در بقا
خوش بیان کردی تو کافر پدید … یعنی هر لفظ قرآن مجید

شد ز ظلمت شب منور راه حال … روز از شمس حقیقت شد مثال
الف بر روی خود ثنای میکند … دعوی لا از لالی میکند
بر ورق راند آن ابرو کاف و نون … زان نمو پیدا شده ای ذوفنون
عین با شد عین رائی ای پسر … زین سبب گردیده مرآت نظر
اندر آن دیده دانی نور کیست … در سیاهی آب خضر ای کو کیست
هست اندر پس تعظیم حجاب … در مثالی رو بدیده راه باب
خاش میگوید با انگشتان قلم … کان اهل الله و ولی پنهان بلم

دستها بیت کرچه برسانند دوی
تو مبادا چون نظر غافل شوی

چون دو باشد هست یک بابن ابد
هر که عین الیقین باشد از ازل

شد ای پسر
ز زره ان میخوان قران شنو لقر

مور مورانه پسی لشکر کشند
پس بران عارض خط عنبر کشند

خال را خال از نشان لات ران
ذات پس عکسی ز زان مرآت دان

سر معنی را اگر دانی تمام
پس همی دانی تو سر بی کجام

دل ز عکس زان رخ زیبا بود
هست محو طی دلی دریا بود

منزل جانانه دل باشد یقین
نه دل لحمی کران شد سر این

هست دیگر دردرون تن بود
هم منافذها بر دو زرخش بود

کافر اوانی نه داند این سخن
جز پری ها هم نفس اهرمن

هست

هست اوی شده ام سری نهان
گر برانم همه زان بر زبان

جمله عالم کافر مطلق شوند
پس ورو و بو ارضا که حق شوند

در سما رقصان شوند کروبیان
در زمان یکبار بر بند سر زبان

ساجده گوید ابلیس رجیم
ادم ما شد کی عین للا ریم

بشنوی اندم ز هر دیوار و در
این نجاس ابن البشر ابن البشر

خالق ادم بجز ادم نبود
گرچه در ادم راندم ادم نبود

نقش ادم نقش حق باشد یقین
سر حق را از خطوط وجه بین

ای خیال حق شده مار اشال
ای پسر حق بحق جسمی جال

انچه میگویم همه سر خدا است
لیک سر سر ازین معنی جدا است

تو نمیگوئی ره سر جبو ده رو
در نیاید نه بفهم لنگسکو

جان من سر بهر هر سر نافرید
بهر سر جانی ز جا نها برگزید

عارف کامل مرا در یک نظر
میکند یکدم مرا از خود خبر

دین نعیب ها جملگی دانی ز حیت
ما که دانی ظاهر مطلق بگیست

هم شوی کامل ز فیض در رسند
سوی جانان این نعمت را در کشند

ورنه بر رغم من ای مسکین زار
جمله لم لم بود ای مرد کار

هرکه ادراک یحق دارد طلب
کی بود محتاج این رنج و تعب

حرف من شد ضد حرف دیگران
چونکه میدانم ز سر سر نهان

جملگی گفتند رنج راه گیر
من همی گویم ز راحت دستگیر

تیغ میزین الست الله ای طریق
شد سلام و ز بعد ما نار حریق

نو ضعیف اسا برد در نار عشق
ترک کل کن شو چو کافر یار عشق

ای پسر بشنو سخن را درک کن
همچه مردان اختیار ترک کن

بشنو

بشنو احوال من شوریده سر
تا بیان سازم ز ربوبیت بسر

بودم اول همه انجام ابد
نه چو ابنای زمان ملکه ازل ازلی اصل

بعد ازان رفتم به نبات ملکوم
تا که پایم و بنی حق ازان رسوم

باقیم کا جمله باشد جون حجاب
کی بمقدار خود نیکو نیاب

وقتی و تیری ز هد ور یا
که بفکر سبحه مسواک و عصاء

خنده دیگر چون فلک حیران بدم
که بفکر این و که زان بدم

که همگفتم را تو مردان است
حسرت بسیار با خود بودن است

فکر میکردم کی در بود بود
که بفکر خود و که لحظ وجود

که بفکر اختیار دکه بجبر
که بفکر خویش و کاهی فعل کبر

که بهم خانه ام کلام او لیا
گفتمی مقصد وجود زین نوا

که چنان کعبه ذات ن کافرند
مشرک محض معنی ظاهرند

اندر مش جهانی شدم حیران او   نور او از ذات بودی برقرار
یکشبی از ناله ببودم هم نشین   چهره از حیرت ببودم زار زار
ناگهانی دیدم و آن پیر انجمن   شد منور گشت خیره چشم من
گفتم این نور از کجا ساطع شده   آفتاب است یا که ماه برشده
پس بدیدم اصل نقش خویش   بار او از لطف آمد در سخن
پس بگفتا کای اسیر تقلید   عکس رویت عکس نقش روی تو
چند جویی چون فقط حیران تو   در رهت جویا چه ای حالی چو
چند خفایی ز هجران ای پسر   تو در آغوش منی شب تا سحر
عشق تو بوده مارا عهد و   تو نهانی در لباس ای صنم
گفتمش ای جان جهان جانی تو   گفت جانم نه چو جان جانهاست
در درونی جانی بود که در برش   نه در این و نه در آن گم گشتی

دردردی

دردردی تعبیه جانم گل شده   خانه بت خود همی گلشن شده
هر کجا از راه قانون و نفسیم   طور عشق و نه طریق عقل و فهم
عرض گویم کامی خرابات نام   این چنین گفتا گفتن ناهم
[illegible] سخن گفت او جانی دیوانه شد   آنچنانی دیوانه گو جانانه شد
هرچه بگویم راز هام نام شده   آنکه گفتم چرا به نام شده
گفت به ما ای زهم نام ذات   هرچه بگویم بوش از بر و بان
می نگویم دگر اقوال را   تو چه دانی قول این حال را
الکن می از ازل گفت و شنود   بهتر است این [illegible] اعمی بود
پس همان بهتر که لب بندم از آن   تا که آن [illegible] مراهم سر آن
چونکه مظهر ذات الله است او   ذات شد مظهر [illegible]
کثرت الهی [illegible] مظهر بود   زین سبب از دین [illegible]

ای عزیزم گو عزیز مصر گو   ارزش خود را تو جانت را بجو
یوسف خود را ز چه آزاد کن   بهر آن مصر زجانی مبارک کن
آب چه از لای گل آلوده شد   ز لیلانی چه ز چه اصل آلوده شد
مطلب از چه آب شد ای نفس گر   ای پسر از نفس بگذر ز نفس گیر
یوسف از کنعان مصر افتاده   تا که دانا جانی زر افتاده
شد اسیرش پس اگر شب شده   بوی یار از صبا همراه شده
نفس سرکش خواهشش شهوت کند   آنقدر زین نفس زین حیرت کند

ای صبا دارم سلامی مشکبو   با تو گویم محرم [illegible]
کاری در خلوت [illegible] رعیان   پس بگو [illegible] نام [illegible]
عالمی جویا [illegible] تو [illegible]   تو بگو [illegible] بگو [illegible]
تو [illegible] بگو راز این [illegible]   مرا زین نفس خویش

بنوزی

بگو زبان از زین ز [illegible] گشته ام   الم زدین و [illegible] گشته ام
بار کفش سینه ما کن ز غیر   تا دلش [illegible] الوز جوف در
بجز تو می غیری نه بینم در درون   ز [illegible] سینه او نشیند [illegible] درون
بار گفتن پس [illegible] نبند از سخن   لب فرو بندم که بگویم سخن
بار گوش گر لقا خواهی لقا   رو بگو [illegible] علمهات [illegible]
تو بجز [illegible] ز جانم تا [illegible]   از لقا خواهم لقای خویش
اگر دوست را که [illegible] مر و خام   زان خجل گردد خود بیم [illegible]
تو بجز [illegible] می دورم ز خود   فوز خود [illegible] چون گو [illegible] خود
چونکه می خود را ز خود بشناختم   اگر دو [illegible] از این [illegible]
جو صفات ما کند اثبات [illegible] افزون [illegible]   ای صفات [illegible] و درای ذات ذات
هرکس او خود را عقل خویش   با برین [illegible] برد از [illegible]

هر کجا باشد ز نور افشانه‌ای   حق دهد آن را از آن جمع خزانه
عالمی از تو پر از آتش شده   زین سبب از شعله گلخن شده
راه سیاره همچو درش خیال   تا حیات [illegible] در چاه جدل
سوی خیالی را مقصد مقصود تو   پیش ایشان علام معبود تو
از لعلش گوهر شهوان شده   زین سبب در صورت بیگان شده
کافر ما گرد کفر ما عیان   باشد و به شد دگر از ما و آن
کان یکی گوید که ای باخبر نهان   دانه گوید گهر [illegible] عیان
آن یکی گوید که ای در سخن   آن دگر گوید سخن بر دم زدن
وان یکی گوید که در خود کن نظر   وان دگر که هست با نقش و صور
وان یکی گوید که لم لا و نعم   وان دگر [illegible] رشت دگر [illegible] دم
نیست را نیستی است کرد و   [illegible] از او داد [illegible]
یاده را گفت که تو مستی بره   نیست [illegible] از این [illegible]
ای بلعجب

ای کجا تربیت کن جانیان   یاد ما کن ظرافت را نهان
با عدو گفتا برو گمراه کن   با عفو گفتا تو خود آگه کن
با ملک گفتا ترا تحسین کنم   با بشر گفتا ترا با دین کنم
با یکی گفته که خاکت کنم   آن یکی را بر رعایت کنم
با عدو اعدا از جانبین کنم   کار تحسین گهی تمکین کنم
آیت هر یک شناسی بین بین   جملگی حق ملک بین الاصبعین
زین نهان گشته گویم زر از   حق مطلق با نیاز است زین نیاز
تو مطیع دگر توی عاصی در آن   ذات حق را که رسد بود و زیان
رحمت دوست طاعت نبود   تا که باشد بهر این آزما بود
گر کند رحمت چه حاجت با عمل   در غضب طاعت معصیت بدل
رحمت او اصل [illegible] عذاب   [illegible] از کو را غیار ار
[illegible] انبیا در پیر   که کنم [illegible] بهر کاه [illegible]

گر تو آدم فی شود با سنگ اسلام   کو گر دو رخ [illegible]
گر بود زد عین رحمت رحمت است   ور نه عین حکمت است حکمت است
سر وحدت گر شود عین الیقین   تو شوی سر دو آن صدق و یقین
گر کنی طاعت ز آدم تا [illegible]   کو بود قهار و جبار و توکل
جمله طاعات معاصی همچو کاه   بلکه کمتر زان بود نزد اله
رحمت او یک عنایت گر دهد   ز آتشه در رحمت شده [illegible]
تو برد فکر نعیم و نار باش   کار خود بدین تو ظل یار باش
ساقیا می ده که در بحر غریق   گشت [illegible] زان [illegible]
نقطه‌ای است [illegible] زان خاک   جام را [illegible] صورت [illegible]
[illegible] صورت تحریر یافت ۱۲۲۵

الا ای زاده گوهر   الا ای زبده ارکان
بهین حکمت بشنو   طراز صحن جهان
چو در کان سخن رایم   [illegible] حکمت یونان
حروف عقل شناسم   [illegible] سطر [illegible]
کتاب نفس [illegible]   [illegible] صفحه جان
بگو به طرفه پیش جهد   ز [illegible] ار انفس
هم از زلف [illegible]   هم از [illegible] بر دال
عزیز چشم و دل گشا   و گوش جان بگشا [illegible]
و جان و دل تو [illegible]   ور [illegible] جان و دل [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]